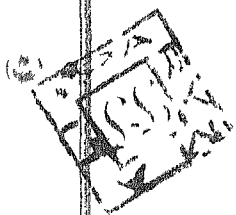




شہ حسام الدین کہ نور انجم است * طالب آغاز سفر پنجم است
فیض رحمتی و امداد دزدانی و طفیل احمد لاثانی کہ آئینہ جمال این خیال است
گرز سیر معرفت آگہ شوی * لفظ بگذاری سوئی سنی دی



از صحاف مثنوی این پنجم است * در برج چرخ جان چن انجم است
از المامات حضرت محی الدین محمد موسی لانا رومی کہ این کلام ربکا لشدال است
من چو گویم وصف آن عیناب * نیست پیغمبر و لے دار کتاب



145

42

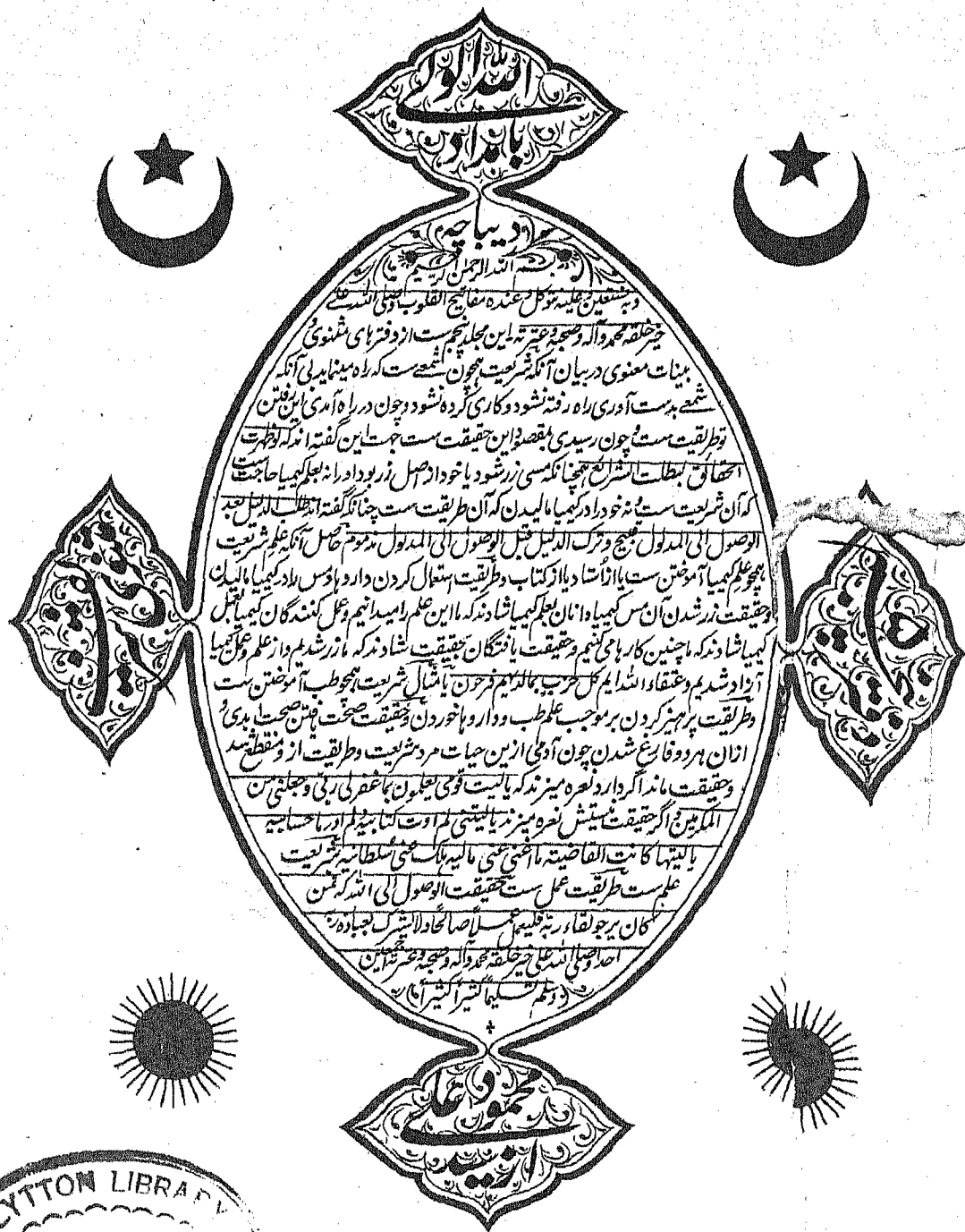
1-6

M.A.LIBRARY, A

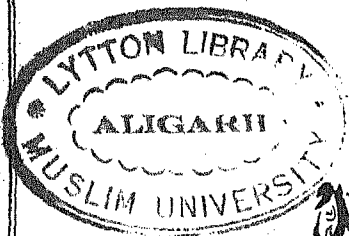


PE179

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



مكتبة جامعة القاهرة

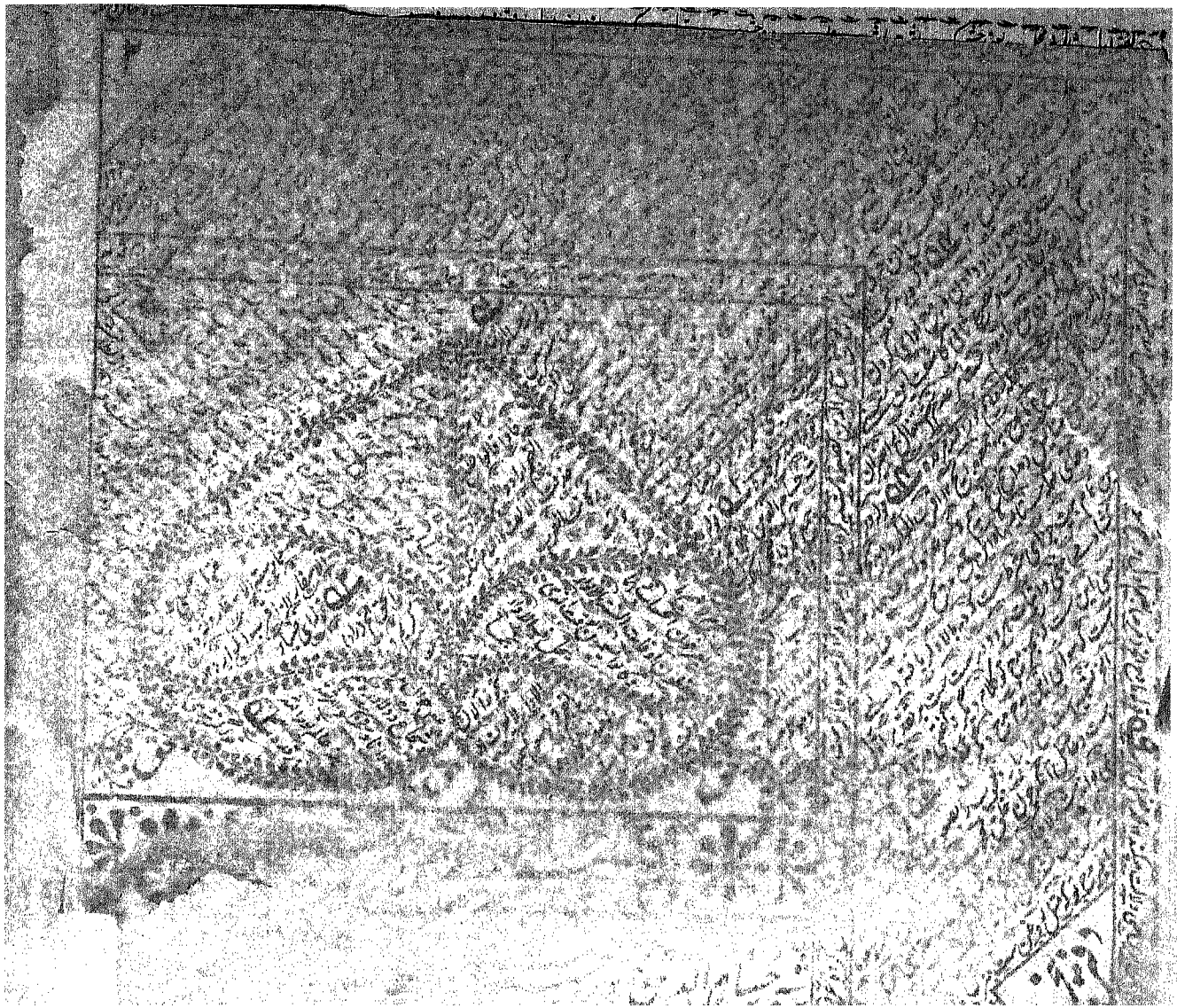


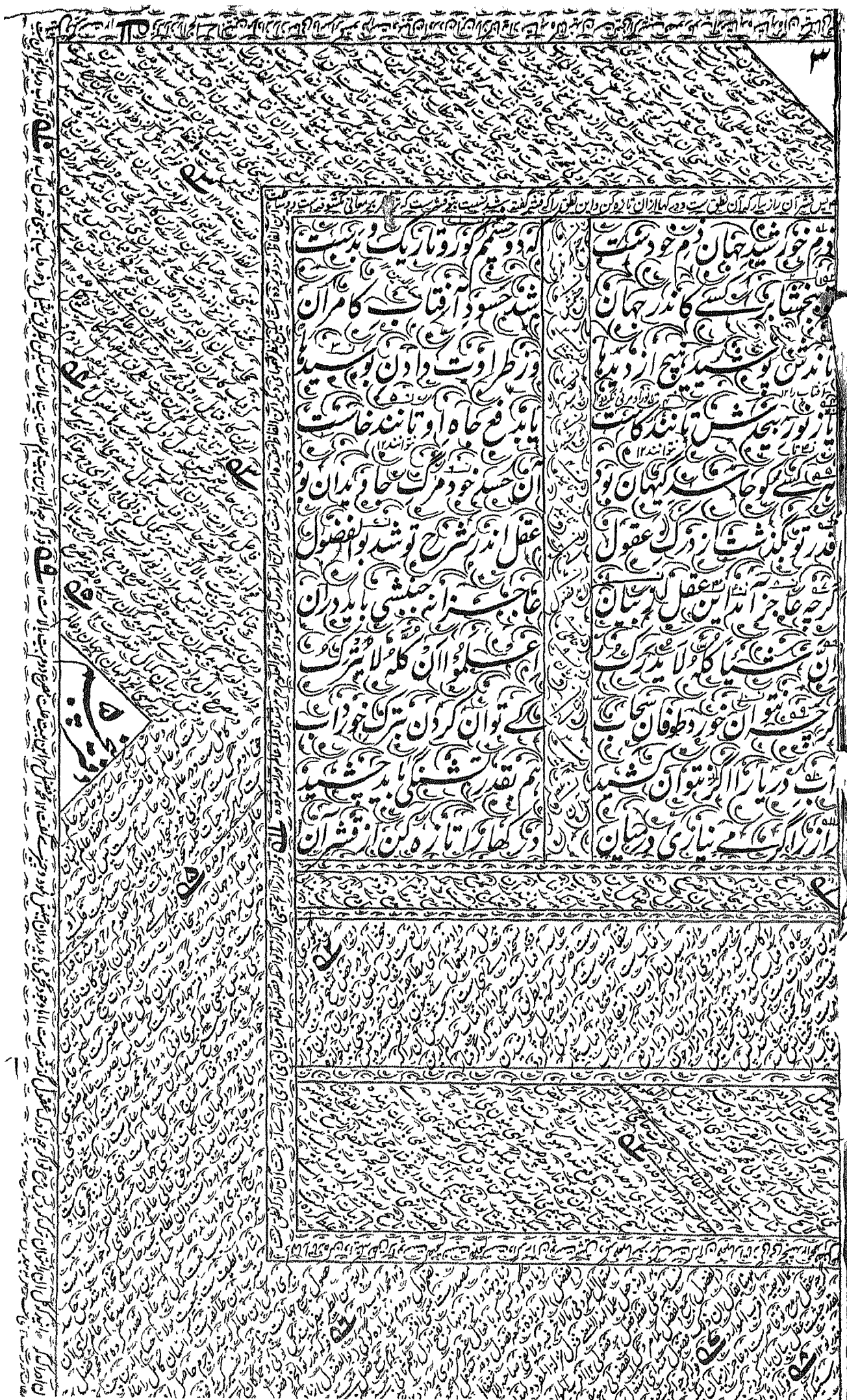
[illegible]

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript page. The text is arranged in several columns, with a prominent central column. The script is dense and cursive, characteristic of historical Persian manuscripts. There are some marginal notes and a small diagram or illustration on the left side.



Handwritten text in Persian script, located in the bottom left corner of the page. It appears to be a separate section or a note, written in a similar cursive style to the main text.





تفسیر فیض از رتبه من الطیر فیض من الیک الیه

چار صفت این بشر اول فشار
خلیل و قتی ای خورشید پیش
از آنکه هر مرغی ازینها زاغ و سن
چار صفت تن چو مرغان خلیل
اخلیل اندر خلاص نیک و بد
کل توئی و جلگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری میشود
ز آنکه این تن شد مقام چارو

چار صفت این بشر دوم فشار
خلیل و قتی ای خورشید پیش
از آنکه هر مرغی ازینها زاغ و سن
چار صفت تن چو مرغان خلیل
اخلیل اندر خلاص نیک و بد
کل توئی و جلگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری میشود
ز آنکه این تن شد مقام چارو

چار صفت این بشر سوم فشار
خلیل و قتی ای خورشید پیش
از آنکه هر مرغی ازینها زاغ و سن
چار صفت تن چو مرغان خلیل
اخلیل اندر خلاص نیک و بد
کل توئی و جلگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری میشود
ز آنکه این تن شد مقام چارو

چار صفت این بشر چهارم فشار
خلیل و قتی ای خورشید پیش
از آنکه هر مرغی ازینها زاغ و سن
چار صفت تن چو مرغان خلیل
اخلیل اندر خلاص نیک و بد
کل توئی و جلگان اجزای تو
از تو عالم روح زاری میشود
ز آنکه این تن شد مقام چارو

ان بات بر وزن قنات یعنی درنگ و شایر که کمال باشد بر وزن انابت از تانی یعنی تا خیر و آسنگ و مهر و راحت که از حدت فرموده باشند اولی محمد رح دهل بالفتح مصدر و النود و الفرق

خلق را اگر زندگے خواہی ابد	سر بر زین چار مرغ شوم بد
باز شان زندہ کن از نوع دگر	کہ نباشد بعد از ان زایشان ضرر
چار مرغ معسکور اہرن	کہ وہ اند اندر دل حلقان وطن
چون مہیہ ہلہ دہما شو	اندرین دوران خلیفہ حق توئے
سر بر این چار مرغ زندہ ا	سرمی کن حلق ناپائیدہ
بطوطاوس ست غبہ ست خروس	این مثال چار مرغ اندر نفوس
بط حرص ست خروس آن شہوت	جاہ چون طاوس فراغ آن میت
منیتش آنکہ بود مہیہ ساز	طامع تابید یا عسور دراز
بط حرص آمد کہ نوشن درین	در تر و در خشک میجوید فون
یک زمان نبود معطل آن گلو	نشود از شکم جز امر کہ
بچو یغاب چے کہ خانہ میکند	زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد	دانهاسے در و حبات
تا مباد ابا غے آید دگر	میفشارد و در جوال او خشک
وقت تنگ و فرصت اینک و فوف	در غل نہ دہر چہ تر و تری و قوف
استعدادش نیست بر سلطان خویش	کہ مباد ابا غے آید بہ پیش
لیک مومن ز اعتماد آن حیات	میکند غارت بہل و باانات

در درنگ و دتا سے مزید ہمیں مست از لطائف و منتخب ۱۲ غیات

ان بات بر وزن قنات یعنی درنگ و شایر کہ کمال باشد بر وزن انابت از تانی یعنی تا خیر و آسنگ و مهر و راحت کہ از حدت فرموده باشند اولی محمد رح دهل بالفتح مصدر و النود و الفرق

ان بات بر وزن قنات یعنی درنگ و شایر کہ کمال باشد بر وزن انابت از تانی یعنی تا خیر و آسنگ و مهر و راحت کہ از حدت فرموده باشند اولی محمد رح دهل بالفتح مصدر و النود و الفرق

ای تو مهان دارم گان افق
هین بفتیان بر سر مفضل و نو
دستگیر حمله شاهان عباد
که شمار از من و خوے مفید
زبان زبندی تیغ بر اعدای جاه
ورنه بر اخوان چشم آید ترا
عکس شمشیر شاه گزیده من
روح چون آبست این اجسام جو
جمله جو با پر ز آب خوش شوم
ایچنین فیر و سلطان عیس
در میان بدایت شکم زفت و عنایت
ماند در سجده چو اندر جام درد
هفت بر بد شیر اندر مره
بهر دوشیدن برای وقت خوان
خوردان بو قحط عوج ابن غنیر

کامیم لے شاه ما اینجا مق
بنیو آسم و رسیده ماز دو
رو بیاران کرد آن سلطان آد
گفت ای یاران من قیمت کنید
پیر بود اجسام هر شکر ز شاه
تو پنجم شرفی آن تیغ را
بر برداری گناهی میسر
شکے جانست و لشکر رازو
آب روح شاه گر شیرین بود
که رعیت دین شتر اندوس
هر یک یارے یکے مهان گزید
جسم خیم داشت کس و رانبرد
مطهر بر دوش چو آمان از مہر
که مستیم خانه بودندی بزان
توان و آش و شیر آن هر هفت

ای تو مهان دارم گان افق
هین بفتیان بر سر مفضل و نو
دستگیر حمله شاهان عباد
که شمار از من و خوے مفید
زبان زبندی تیغ بر اعدای جاه
ورنه بر اخوان چشم آید ترا
عکس شمشیر شاه گزیده من
روح چون آبست این اجسام جو
جمله جو با پر ز آب خوش شوم
ایچنین فیر و سلطان عیس
در میان بدایت شکم زفت و عنایت
ماند در سجده چو اندر جام درد
هفت بر بد شیر اندر مره
بهر دوشیدن برای وقت خوان
خوردان بو قحط عوج ابن غنیر

جمله اهل بیت ختم آلود شدند
معه طبعی خوار همچون طبل کرد
وقت خفتن رفت در حجره نشست
از برون زنجیر در را زدند
گفتم از نیم شب صیاحم
از فراش خویش سوی در یافت
و کشادن حیل که در آن حیل بنا
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
حیل کرد و خواب اندر نبرد
ز آنکه ویرانه بداند رخا طرش
خویش و ویرانه خالی چو دید
گشت بیدار و بیدار جان به خواب
ز اندرون او بر آمد صد خروش
گفت خواهم بدتر از بیداریم
با ناک می زد و او را و او را
منتظر که کشود این شب بهر
تا اگر نزد او چو تیر از کمان

که همه در شیر بزر طامع بربند
قسم هژده آدمی تنها بخورد
پس کنیزک از غضب در ایدست
که از ویدش گین و در ویدند
بش تقاضا آمد و در و شکم
دست بر در چون نهاد و بسته فیت
نوع نوع و خود نشد آن بند باز
ماند و حیران بید زمان و نگشت
خوشتن در خواب در ویرانه دید
شد بخواب اندر همانجا منتظرش
او چنان محتاج اندر و دم برید
پر حداثه یوانه شد از اضطراب
زینچنین رسوائی بے خاکپوش
کار یکم بدتر از بد کاریم
آنچنان که کافران و ز نشو
تا میر آید از کشادن بانگ در
تا نه بیند هیچکس او را چنان

[illegible]

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

[illegible][illegible]

طاعات گناه بر خا و تقوی باشد
سبب این است این اعمال را از خا و تقوی
باید که در این است تقوی است
باید که در این است تقوی است
باید که در این است تقوی است

این زکوة و هریه و ترک حسد	بهر	هم گواهی دادنت از بر خود
خوان و مهمانی پے اظهار است	کامی	همان تا باشما هستیم رست
هر پیا و ار معنان و شکیش	شد	گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کو شد بانی یا فسون	چیت	دارم گوهری در آندون
گوشت کد ارم ز تقوی یا سخا	این	زکوة و روزه بر هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال	با	حراش آن که نبود اتصال
و آن کو تش گفت کوا مال خویش	مید	پس چن بز دزد اهل کیش
گر بطاری کند پس دو گواه	جی	شد در محک عدل آه
هست صیادار کند وانه نثار	نی	از جسم جو بل بر شکا

تو این که خود را از خا و تقوی
سبب این است این اعمال را از خا و تقوی
باید که در این است تقوی است
باید که در این است تقوی است
باید که در این است تقوی است

این زکوة و هریه و ترک حسد
خوان و مهمانی پے اظهار است
هر پیا و ار معنان و شکیش
هر کسی کو شد بانی یا فسون
گوشت کد ارم ز تقوی یا سخا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
و آن کو تش گفت کوا مال خویش
گر بطاری کند پس دو گواه
هست صیادار کند وانه نثار

این زکوة و هریه و ترک حسد
خوان و مهمانی پے اظهار است
هر پیا و ار معنان و شکیش
هر کسی کو شد بانی یا فسون
گوشت کد ارم ز تقوی یا سخا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
و آن کو تش گفت کوا مال خویش
گر بطاری کند پس دو گواه
هست صیادار کند وانه نثار

این زکوة و هریه و ترک حسد
خوان و مهمانی پے اظهار است
هر پیا و ار معنان و شکیش
هر کسی کو شد بانی یا فسون
گوشت کد ارم ز تقوی یا سخا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
و آن کو تش گفت کوا مال خویش
گر بطاری کند پس دو گواه
هست صیادار کند وانه نثار

این زکوة و هریه و ترک حسد
خوان و مهمانی پے اظهار است
هر پیا و ار معنان و شکیش
هر کسی کو شد بانی یا فسون
گوشت کد ارم ز تقوی یا سخا
روزه گوید کرد تقوی از حلال
و آن کو تش گفت کوا مال خویش
گر بطاری کند پس دو گواه
هست صیادار کند وانه نثار

بیت منور است ۱۱ شله قولی بنی الخیای مانی بخرید به بخرید و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فاما از گزیده میاید لاجرم آیه بنی بریا منجرب گردد و دیگر منفصل شود پاک ۱۲

۱۸
بیت منور است ۱۱ شله قولی بنی الخیای مانی بخرید به بخرید و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فاما از گزیده میاید لاجرم آیه بنی بریا منجرب گردد و دیگر منفصل شود پاک ۱۲

هست گریه وزه دار اندر صیام	خفته کرده خویش بر صید خام
کرده بدطن زین کثرتی صد قوم را	کرده بد نام اهل جود و صوم را
فصل حق با این که او کثرتی تند	عاقبت زین جمله پاش می کند
سبق برده حشرش ان غدر را	و آده نوری که نباشد بدر را
خوشش شسته حق زین اختلاط	غسل داده رحمت و ازین خطا
تا که غفارس او ظاهر شود	سیات جمله را غاثر شود

پاک کردن آب همه پلید یار و باز پاک کردن خدا
تعالی آب را از پلیدی لاجرم حق تعالی قدوس

آب بهر این بشاید از سماک	تا پلیدان را کند از خفت پاک
آب چون بیکار گردد شد نجس	تا چنان شد کاب پر در کس
حق بر دشمن باز در بحر صواب	تا بستش از گرم آن آب آب

۱۹
بیت منور است ۱۱ شله قولی بنی الخیای مانی بخرید به بخرید و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فاما از گزیده میاید لاجرم آیه بنی بریا منجرب گردد و دیگر منفصل شود پاک ۱۲

۲۰
بیت منور است ۱۱ شله قولی بنی الخیای مانی بخرید به بخرید و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فاما از گزیده میاید لاجرم آیه بنی بریا منجرب گردد و دیگر منفصل شود پاک ۱۲

۲۱
بیت منور است ۱۱ شله قولی بنی الخیای مانی بخرید به بخرید و از اینجا باز باستانی منفصل میگردد و بجاری قبول فاما از گزیده میاید لاجرم آیه بنی بریا منجرب گردد و دیگر منفصل شود پاک ۱۲

تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲ تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲

انفکاک در دوزخ و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
بسیار از این حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲

سال دیگر آمد او دامن کشان	هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس نیخاشدم پاک آدم	بستم خلعت سوی خاک آدم
باین بیا سیدای پلیدان سوی من	که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را	چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم	سوی اصل اصل پاکها روم
دلق چسب کین بر کنم آنجا سر	جنسعت پاکم و هر بار دگر
کار او این ست و کار من همین	عالم آراست رب العالمین
گر نبود این لپک دیهالے ما	که عالم آراسته میکند آن رب العالمین
کیسه های زر بزر وید از کشته	میسر و دهر سو که من کو مفسد
تپا بر یزد و بر گیاه رسته	تا بشوید روی تهر ناشسته
تپا بگیرد بر سر و جمال وار	کشتی بے دست و پا در بحار
صد هزاران اروا ندر و می نهان	زانکه دار و زور وید در جهان

و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲

و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲

و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲
تو که تا بر زود و آن حالت بست خانه بخت با دست ۱۲

[illegible]

[illegible]

قول فعل او گواه او بود	قول فعل او گواه او بود
بنگرا اندر فعل او و قول او	بنگرا اندر فعل او و قول او
نورش اندر مرتبت چندست چویت	نورش اندر مرتبت چندست چویت
گر بود صیاد از روی دور شو	گر بود صیاد از روی دور شو
و ز بود صدیق دست از روی مار	و ز بود صدیق دست از روی مار

دربیان آنکه آن نو خدا خود را از اندرون عارف ظاهر کند بر
خلقان بی فعل عارف بی قول عارف افزون باشد از آنکه
بی فعل و قول او ظاهر هر اگر در چنانکه چون آفتاب بلند
شود بیابانگ خروس و علامت مومن علامات دیگر حجتین

<p>ایک نورش لکے کز حد گدشت ای او محتاج شود نیست ۱۲ شاه پیش فارغ آمد از شهود شمع تجویز دخی ۱۲</p>	<p>نور او پُرسد بیا بانها و دشت وز تکلفها بی جای نازی وجود زمین کسها فراغت یافته است که از و هر دو جهان چون گل شگفت</p>
---	--

[illegible][illegible]

این گواهی چیست اظهار نمان
 که عرض اظهار سحر جهر است
 این نشان زرنماند بر محک
 این صلوٰه دین جہاد و این صیام
 جان چنین افعال و اقوالی نمود
 کا عقدا م راست اینک گواه
 ترکیب باید گواہان را بدان
 حفظ لفظ اندر گواه قوی است
 اگر گواه قول کر گوید درست
 قول فوعل بے تناقض بایت

خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 وصف باقی وین عرض بر مبرکت
 زرنماند نیک نام و بی ز شک
 ہم نماند جان بماند نیک نام
 بر محک امر جوهر اسود
 لیک هست اندر گواہان اشتباه
 ترکیب اشخاص موقوفی بدان
 حفظ عهد اندر گواه فعل است
 و رگواه فعل کر گوید درست
 تا قبول اندر زمان پیش آیت

اول درین بیت قیاسی
 دوم صفات سوسی
 در اول بیت قیاسی
 در دوم بیت صفات سوسی
 در اول بیت قیاسی
 در دوم بیت صفات سوسی

حق عادت دارد که
 در اول بیت قیاسی
 در دوم بیت صفات سوسی
 در اول بیت قیاسی
 در دوم بیت صفات سوسی

آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی

آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی

این گواهی چیست اظهار نمان
 که عرض اظهار سحر جهر است
 این نشان زرنماند بر محک
 این صلوٰه دین جہاد و این صیام
 جان چنین افعال و اقوالی نمود
 کا عقدا م راست اینک گواه
 ترکیب باید گواہان را بدان
 حفظ لفظ اندر گواه قوی است
 اگر گواه قول کر گوید درست
 قول فوعل بے تناقض بایت

خواه قول و خواه فعل و غیر آن
 وصف باقی وین عرض بر مبرکت
 زرنماند نیک نام و بی ز شک
 ہم نماند جان بماند نیک نام
 بر محک امر جوهر اسود
 لیک هست اندر گواہان اشتباه
 ترکیب اشخاص موقوفی بدان
 حفظ عهد اندر گواه فعل است
 و رگواه فعل کر گوید درست
 تا قبول اندر زمان پیش آیت

اول درین بیت قیاسی
 دوم صفات سوسی
 در اول بیت قیاسی
 در دوم بیت صفات سوسی
 در اول بیت قیاسی
 در دوم بیت صفات سوسی

حق عادت دارد که
 در اول بیت قیاسی
 در دوم بیت صفات سوسی
 در اول بیت قیاسی
 در دوم بیت صفات سوسی

آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی

آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی
 آن اظهار نمان گواهی

میشود تا او هم یاری شود روح را که اسلم شیطان علی می
جسم را هم از ان نصیبت ای پسر
اسلم شیطان نه فرمودی رسول
تا نیا شد مسلمان که شود
عشق را عشق دیگر دیگر
اندک اندک عشق رخت بجا کشد
انما النسلج تبديل الغذاء
جملة السدیر تبديل اللحم الج
سوف تبجون تحملت العظام
ارقت دة واربع یا مانرا

میشود تا او هم یاری شود روح را که اسلم شیطان علی می
جسم را هم از ان نصیبت ای پسر
اسلم شیطان نه فرمودی رسول
تا نیا شد مسلمان که شود
عشق را عشق دیگر دیگر
اندک اندک عشق رخت بجا کشد
انما النسلج تبديل الغذاء
جملة السدیر تبديل اللحم الج
سوف تبجون تحملت العظام
ارقت دة واربع یا مانرا

میشود تا او هم یاری شود روح را که اسلم شیطان علی می
جسم را هم از ان نصیبت ای پسر
اسلم شیطان نه فرمودی رسول
تا نیا شد مسلمان که شود
عشق را عشق دیگر دیگر
اندک اندک عشق رخت بجا کشد
انما النسلج تبديل الغذاء
جملة السدیر تبديل اللحم الج
سوف تبجون تحملت العظام
ارقت دة واربع یا مانرا

میشود تا او هم یاری شود روح را که اسلم شیطان علی می
جسم را هم از ان نصیبت ای پسر
اسلم شیطان نه فرمودی رسول
تا نیا شد مسلمان که شود
عشق را عشق دیگر دیگر
اندک اندک عشق رخت بجا کشد
انما النسلج تبديل الغذاء
جملة السدیر تبديل اللحم الج
سوف تبجون تحملت العظام
ارقت دة واربع یا مانرا

[illegible]

عزت مرشد فاسد القادر افتاد و پشیمانی و سوزی سوز دوز و حشر و آن مرشد میگوید که من از خدا و حقاً سوخته می شوم ترا چگونه ربانی و هم و من خود سوخته ام دیگر بر این نمی توانم داد ۱۲ بر الطاف

درست و قافله است و در پشیمانی و سوزی سوز دوز و حشر و آن مرشد میگوید که من از خدا و حقاً سوخته می شوم ترا چگونه ربانی و هم و من خود سوخته ام دیگر بر این نمی توانم داد ۱۲ بر الطاف

خو غواصان بزیر قفس آب	در دکان	هر کسی چپ کز نهی گیر دشتاب
میرد گوهر در شین	بهر کسی	تو بره پر میکتند از آن دین
بر که کبر آید نایب دای زرف	بهر کسی	کشت گرد صاحب شگرت
تلف و گان بر دمر و اید حسد	بهر کسی	وان دیگر که سنگریز و شبه بر د
در کذا شکوهم با ساهره	بهر کسی	فشته ذات افقضا ج و ساهره
عزیم نیز هر قوم چون در گمان	بهر کسی	گر و شمع پر ز نمان اندر جهان
تو ایست بر تشنه بر میزند	بهر کسی	اگر و شمع خود طوفانی میکند
پیشو چو آتش موسی بخت	بهر کسی	کر امیش سبز و تر گرد و دخت
نیل آن آتش شنید هر همه	بهر کسی	هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبح دم نور خلود	بهر کسی	وانا دید هر یک که چشمت بود
هر که بر سوخت زان شمع طفر	بهر کسی	بد پیش آن شمع خوش بختا بود
توق پروانه دود دیده و دخته	بهر کسی	ماند زیر شمع بر پر سوخته
می چپند اندر پشیمانی و سوز	بهر کسی	میکند آه از هوای چشم و د
شمع آرد گوید که چون من سوخته ام	بهر کسی	که تو ابر کاهم از سوز و ستم
شمع او گر این که من سوخته ام	بهر کسی	چون کنم من خیر را سوخته

درست و قافله است و در پشیمانی و سوزی سوز دوز و حشر و آن مرشد میگوید که من از خدا و حقاً سوخته می شوم ترا چگونه ربانی و هم و من خود سوخته ام دیگر بر این نمی توانم داد ۱۲ بر الطاف

[illegible]

و مے گوید کہ از اشکال تو
 شمع مرده باده رفت دلربا
 ظلمت الکارباح خست امغما
 یعنی گشت موزیان کرده شد
 حیدر اروح اخوان ثقات
 خوش
 هر کسے روی بسوی برده اند
 هر کبوترے پرد درند ہے
 هر عقابیے پرد از جا بجا
 مانع مرغان هولنے خانگی
 زان سرخ آمد چنین روزی ما

بیان آنکه فتح را چه فتح نام نهادند او که
 صلواتی برید حقیقه در سبوح
 پیشش آمد بعد بدین قضا
 این لقب شد فاش از آن مروا
 کرده نام آن دریده نسیمی

[illegible]

<p>چون لقب شد فاش صافش شیخ بنین هم نام صافی دشته است زین بخت ارست دردی را گرفت کس لابد در درصافی بود در خفا بر فتاد صافش سیر او تحفه کرد دست این آیس مباش شبانه ای حبه شکافتی پسر سیاهی آنکه شد صفوت طلب نویخته به پیش این لیام بر خیالی آن صفا و نام نیک بر حیاس گردی تا اصل او بو قلا و ورستی جوای عشق دور بش غیرت آمد خیال</p>	<p>ماند از طبع خلقان حرف درد اسم چون دردی بگذاشته است رفت صوفی سوی صافی تباهفت زین لالت دل بصفوت میرود صاف چون خرما و دردی بسراو راه داری زین مات اندر معاش تا از ان صفوت بر آری زد و سر لباس صوف و خیاطی و دب اخلاطه والوطب و سلام رنگ پوشیدن نجوشت ولیک همچنان که گر به سوے نان بوی فی زوبیعوب شبد بیای عشق اگر در گردش پرده جلال</p>
---	---

[illegible]

بستمه هر جوینده را که راه نیست
 جز گر آن تیز گوش و تیز هوش
 بجهت از تخنیلها بی شه شود
 هر که را در دست تیر شه بود

فی المناجات
 اشی و تدیرم را ز داند فولمن
 این دل گشته رتبه خیرش
 جرعه بر ریختی زان خفیه جام
 جسته زلف رخ از جرعه نشان
 جرعه حسن ست کاین خاکست گش
 جرعه خاک آمیز چون مجنون کند
 هر کسی پیش کلوخی جامه چاک
 جرعه بر ماه و خورشید گل
 جرعه گویش ای عجب یا کیمیا

در ره تو عاجزیم و ممتحن
 وین کمانهای دوتو را تیرش
 بر زمین خاک من کاسه
 خاک را شایان همی لیسنه
 که بصدف روز و شب میسوزی
 مر ترا تا صاف او خود چون که
 کان کلوخ از حسن آن جرعه ناکینه
 جرعه بر عرش و کرسی و زحل
 که ز آسمین فتنه گرد و بقاء

و ممتح
 عشق
 و زری
 و زحل
 و زحل

[illegible]

صفت طائوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه الصلوة و السلام
 آدمیم اکنون بطاؤس و دوزنگ
 بمقت او صید خلق از خیر و شر
 بنخبر چون دام میگیر و شکار
 دام را چه ضرور چه نفع از گرفت
 اشی برادر دوستان فرشتی
 کار تاین بوده است از وقت لاد
 زان شکار و لسته نه باده بود
 بیشتر رفت و بیگاه است روز
 آن یکی می گیر و این می بل ز دام
 باز این را می بل و می جو در گ
 شب شود و دام تو یک صید
 پس تو خود را صید میگردی بدام
 در زمانه صاحب دامی بود
 چون شکار خوک آمد صید عام
 آنکه از صید را عشق است و بس
 تو مگر آئی و صید را و شو
 گویند جلوه برای نام و نیت
 و زنجیر و فائده آن بنیت
 دام را چه علم از مقصود کار
 زین گرفت سپیده اش دارم گشت
 باد و صید لاری و بگذاشتی
 صید مردم کردن از دام و داد
 دست در کن، هیچ یابی تار و پود
 تو بجد در صید خلقتا
 وین گرا صیدی کن چون زری
 اینست لعب کو دکان بے حم
 دام بر تو بجز صید و قید
 که شدی مجوس من محرومی ز کام
 همچو ما احمق که صید خود کن
 پنج بجد بقم خور دن ز حرام
 لیک او کی گنجد اندر دام کس
 دام بگذاری بدام او رو

[illegible]

[illegible]

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن
لاجرم از سحر یزدان مردوزن
سأحران شان بنده بودند غلام
هین بخوان مت آن سپین سحر حلال
من نیم فرعون کایم سوی سیل
نیست آتش هست آن مای معین
پس بگو گفت آن رسول خوش جواز
ز آنکه عقلت جبر است این دو عرض
تا جلایا بشد مر آن آینه را
لیک گرامینه از بن فاسدست
و اگر بن آینه کو کس سبت

اندر افتادند چون زیر پس
رفته اندر چاه چاه بے سر
اندر افتادند چون صعوه بدام
سرنگونی مکر هاس کا بحال
سوی آتش میروم همچون سیل
و آن دگر از مکر آب آتشین
ذره عقلت به از صوم و نماز
این دو در کمال آن شد مفترض
که صفا آید ز طاعت سینه را
صیقل آن را دیر باز آرد برست
اندکی صیقل گری او را بس

این تفاوت عقلها را نیک دان
هست عفت له همچو قرص آفتاب
هست عقلی چون چرخ سرخوشی

در مراتب از زمین تا آسمان
هست عفت کمتر از زهر و شهاب
هست عقلی چون ستاره آشی

تفاوت عقل و اصل فطرت خلا متفرکه که میگویند در اصل عقول
جزوی برابر اندین افزونی و تفاوت از تعلیم است ریخت تجرب

آنکه ابراز پیش او چون اجمد
 آن قطلمای خلق عکس عسل او
 چشمش کل نفس کل مرد خست
 او خنجر حق است ذات پاک او
 چو عسل جزوی عسل را بد نام کرد
 آن ز صیدی حسن صیادی بید
 آن ز خدمت نا زخمی بیافت
 آن ز فرعون اسیر آب شد
 لب معکوس است فرزند بندخت
 او ز خیال و حیل کم تن تار را

آن نور یزدان بین حسرت ما برده
 عقل او شکست عقل خلق بو
 عرش و کرسی امدان کز وی جدا
 ز و بجو حق را و از دیگر مجو
 کام دنیا مرد را بے کام کرد
 وین ز صیادی غم صید کشید
 وین ز خمی ز راه عز بتافت
 و ز اسیری سبطه از ارباب شد
 حیل کم کن کار اقبال است و بخت
 که عین زه کم و بهد مکار را

آنکه ابراز پیش او چون اجمد
 آن قطلمای خلق عکس عسل او
 چشمش کل نفس کل مرد خست
 او خنجر حق است ذات پاک او
 چو عسل جزوی عسل را بد نام کرد
 آن ز صیدی حسن صیادی بید
 آن ز خدمت نا زخمی بیافت
 آن ز فرعون اسیر آب شد
 لب معکوس است فرزند بندخت
 او ز خیال و حیل کم تن تار را

آن نور یزدان بین حسرت ما برده
 عقل او شکست عقل خلق بو
 عرش و کرسی امدان کز وی جدا
 ز و بجو حق را و از دیگر مجو
 کام دنیا مرد را بے کام کرد
 وین ز صیادی غم صید کشید
 وین ز خمی ز راه عز بتافت
 و ز اسیری سبطه از ارباب شد
 حیل کم کن کار اقبال است و بخت
 که عین زه کم و بهد مکار را

بارسول الله دران وادی کسان
از نظرشان گله شیر عین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
که بر و از پیه این اشتر بخر
شر بریده از مرض آن اشتر
که بر حسد و ز چشم بدنی هیچ شک
آب پنهان است و دولا ب اشکا

میزند از چشم بد هر کسان
و انگشتان گند آید آن شیر عین
و انگهان بفرستند بر پی غلام
بمید اشتر اسقط او راه در
کو بتک با لب میکردی می
سیر و گردش اگر داند فلک
لیک در گردش بود آب صل کا

باز سول الله دران وادی کسان
از نظرشان گله شیر عین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
که بر و از پیه این اشتر بخر
شر بریده از مرض آن اشتر
که بر حسد و ز چشم بدنی هیچ شک
آب پنهان است و دولا ب اشکا

باز سول الله دران وادی کسان
از نظرشان گله شیر عین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
که بر و از پیه این اشتر بخر
شر بریده از مرض آن اشتر
که بر حسد و ز چشم بدنی هیچ شک
آب پنهان است و دولا ب اشکا

باز سول الله دران وادی کسان
از نظرشان گله شیر عین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
که بر و از پیه این اشتر بخر
شر بریده از مرض آن اشتر
که بر حسد و ز چشم بدنی هیچ شک
آب پنهان است و دولا ب اشکا

باز سول الله دران وادی کسان
از نظرشان گله شیر عین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
که بر و از پیه این اشتر بخر
شر بریده از مرض آن اشتر
که بر حسد و ز چشم بدنی هیچ شک
آب پنهان است و دولا ب اشکا

باز سول الله دران وادی کسان
از نظرشان گله شیر عین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
که بر و از پیه این اشتر بخر
شر بریده از مرض آن اشتر
که بر حسد و ز چشم بدنی هیچ شک
آب پنهان است و دولا ب اشکا

باز سول الله دران وادی کسان
از نظرشان گله شیر عین
بر شتر چشم افکند همچون حمام
که بر و از پیه این اشتر بخر
شر بریده از مرض آن اشتر
که بر حسد و ز چشم بدنی هیچ شک
آب پنهان است و دولا ب اشکا

Handwritten text in the top margin, providing context or commentary on the main text.

چشم نیکو شد و دای چشم
سبق رحمت است این از رحمت
رحمتش بر نفیستش غالب شود
کو نتیجه رحمت است و صد او
حرص بطیکت است این پنجاه بیت
حرص بط از شهوت حلق است و فرج
از الوهیت زند در جاه لاف
ز لبت آدم ز اشکم بود و تباہ

چشم بد را لکت زیر لک
چشم بد حصول قس و لعنت
چیره زان شد هر بنی بر خصم خود
از نتیجه قس بود ان زشت او
حرص شهوت مار و منصب است
در پست بیت چند است و ج
طامع شرکت کجا باشد معاف
و آن لبیس از تکبر بود و جاه

Handwritten text in the first margin below the main text block.

Handwritten text in the second margin below the main text block.

Handwritten text in the third margin below the main text block.

Handwritten text in the fourth margin below the main text block.

Handwritten text in the fifth margin below the main text block.

Handwritten text in the sixth margin below the main text block.

Handwritten text in the seventh margin below the main text block.

Handwritten text at the bottom of the page, likely a conclusion or additional commentary.

و ان لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن شکستگیست
باز گویم دفتگر باید دگر
نیستوری را که در مرع بنام
مستحق لعنت آمد این صفت
دور یاست جو گنج ذبحان
تا ملک بکشد پدر از اشتراک
قطع خویشی کرد ملک جو زیم
همچو آتش بانش پویند نیست
چون نیاید هیچ خود را میخورد
رحم کم جواز دل سندان او
هر صبح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر و گرد و بال

لا جرم او زود استغفار کرد
حرص خلق و فرج هم خود بد گیس
ببخش و شلخ این یاست اگر
است سرکش را عرب شیطان خوش
شیطنت گردن کشی بد در لغت
صد خورنده گنج اندر گرد خوان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک
آن شنید ستم که املاک عقیق
که عقیق ستم و در فرزند نیست
هر چه پیرد او بسوزد و بر درد
بمچ شواره تو از دندان او
چون که گشتی هیچ از سندان ترس
هست الوهیت دای ذوالجلال

و ان لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن شکستگیست
باز گویم دفتگر باید دگر
نیستوری را که در مرع بنام
مستحق لعنت آمد این صفت
دور یاست جو گنج ذبحان
تا ملک بکشد پدر از اشتراک
قطع خویشی کرد ملک جو زیم
همچو آتش بانش پویند نیست
چون نیاید هیچ خود را میخورد
رحم کم جواز دل سندان او
هر صبح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر و گرد و بال

و ان لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن شکستگیست
باز گویم دفتگر باید دگر
نیستوری را که در مرع بنام
مستحق لعنت آمد این صفت
دور یاست جو گنج ذبحان
تا ملک بکشد پدر از اشتراک
قطع خویشی کرد ملک جو زیم
همچو آتش بانش پویند نیست
چون نیاید هیچ خود را میخورد
رحم کم جواز دل سندان او
هر صبح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر و گرد و بال

و ان لعین از توبه استکبار کرد
لیک منصب نیست آن شکستگیست
باز گویم دفتگر باید دگر
نیستوری را که در مرع بنام
مستحق لعنت آمد این صفت
دور یاست جو گنج ذبحان
تا ملک بکشد پدر از اشتراک
قطع خویشی کرد ملک جو زیم
همچو آتش بانش پویند نیست
چون نیاید هیچ خود را میخورد
رحم کم جواز دل سندان او
هر صبح از فقر مطلق گیر درس
هر که در پوشد بر و گرد و بال

چنانچه هر کس قول شکر گوشت کند
لذات نمی تواند شد بدین میل سوی آن در پی
است که از عواطف این می غلبه و افکارش در فرج
است که در این عالم نیست و در جوار اقبال
چنانچه هر کس قول شکر گوشت کند
لذات نمی تواند شد بدین میل سوی آن در پی
است که از عواطف این می غلبه و افکارش در فرج
است که در این عالم نیست و در جوار اقبال

در بیان قول رسول علیه الصلوة والسلام که لا رهبانیه فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن از د	ز آنکه شرط این جهاد آمد ع
چون عهده نبود جهاد آمد محال	شہوت از نبود نباشد امثال
صبر نبود چون نباشد میل تو	نصم چون نبود چه حاجت خیل تو
ہین مکن خود را خصی رہبان مشو	ز آنکه عفت هست شہوت اگر د
بی ہوا سخی از ہوا ممکن نبود	غازیہ بر مر و گان توان نمود
انفقوا گفتست پس کہ بے مکن	ز آنکه نبود خرج بے دخل مکن
گر چہ آور و انفقوا لم یطسقا و	تو بخوان کہ اکسبوا ثم انفقوا

چنانچه هر کس قول شکر گوشت کند
لذات نمی تواند شد بدین میل سوی آن در پی
است که از عواطف این می غلبه و افکارش در فرج
است که در این عالم نیست و در جوار اقبال
چنانچه هر کس قول شکر گوشت کند
لذات نمی تواند شد بدین میل سوی آن در پی
است که از عواطف این می غلبه و افکارش در فرج
است که در این عالم نیست و در جوار اقبال

انفاق یعنی خود را در راه خدا
انفاق یعنی خود را در راه خدا
انفاق یعنی خود را در راه خدا
انفاق یعنی خود را در راه خدا

چنانچه هر کس قول شکر گوشت کند
لذات نمی تواند شد بدین میل سوی آن در پی
است که از عواطف این می غلبه و افکارش در فرج
است که در این عالم نیست و در جوار اقبال

چنانچه هر کس قول شکر گوشت کند
لذات نمی تواند شد بدین میل سوی آن در پی
است که از عواطف این می غلبه و افکارش در فرج
است که در این عالم نیست و در جوار اقبال

چنانچه هر کس قول شکر گوشت کند
لذات نمی تواند شد بدین میل سوی آن در پی
است که از عواطف این می غلبه و افکارش در فرج
است که در این عالم نیست و در جوار اقبال

چنانچه هر کس قول شکر گوشت کند
لذات نمی تواند شد بدین میل سوی آن در پی
است که از عواطف این می غلبه و افکارش در فرج
است که در این عالم نیست و در جوار اقبال

[illegible]

خود هم او بود اولین و آخرین
 ای عجب حسنی بود جبر عکس آن
 آن تنی را که بود در جان خلل
 این کسی اند که روزی زنده بود
 و آنکه چشم او ندیدست آن رُخان
 چون ندید او و عمر ^{نشد} عبید العزیز ^{انسانی}
 چون ندید او مار موسی را شبات
 مرغ کونا خورده است آب لال
 جز بضد ضداهی نتوان شناخت
 لا جرم دنیا مستدم آمده است
 چون از اینجا و از هی آسجاروی
 گوئی آسجا خاک را می چسبم
 گشته بودم قانع از بگنجی بار
 ای دروغا پیش ازین بودی اجل

شر که جز از دیده اهل سبیل
 نیست تن جنبش از غیر جان
 خوش نباشد گر بگیری در غسل
 از کف این جان جان جامی رود
 پیش او جانت این تفت خان
 پیش او عا ^{موتی} دل بود حجاج جز
 در جبال الشحر پندار دجیات
 اندر آب شور دارد پروبال
 چون بیند زخم شناسد تو اخت
 تا بدانی قدر اقلیم الست
 در شکر خانه ابدش اگر شوی
 زین جهان پاک می بگریم
 شادمان بودم ز گلزار بخت
 تا خدایم کم بدی اندر حوصل

وَبَيَّانَ حَدِيثَ مَا تَمُنُّ مَيُّوتُ إِلَّا وَتَمُنُّ أَنْ مَيُّوتَ قَبْلَ مَا
أَنْ كَانَ لِيَكُونُ إِلَى حُجُولِ السَّاعِلِ وَأَنْ كَانَ حَقَّابِ السَّاعِلِ فَوْجُهُ

[illegible]

کلاه این نیل برداشته می شود متوجه سوی صید معرفت و غیرات شود و آن معرفت و غیرات را می آرود و بحر العلوم در مرشدنا قبله عالم فیضهم **ع**له قول صد چنین الخ یعنی مانند من گیر که

<p>۵۸ عله قول صد چنین الخ یعنی مانند من گیر که سحر را از مایه آموز و چنین از برای اوست و امتحان اختیاری نبوده است اندرایشان خیر و شر نهفته اند همچو هیت هم پاره با و تن نهاده نفخ صور حرس کو بدر بزرگان صد سگ خسته بدان بیدار شد تا خستن آورد و سر بر ز در جیب وز برای حیل و دم جنبان شده چون ضعیف آتش که او یا بد خطب میرود و دو و لکب تا آسمان چون شکاری نیست شان نهفته اند در حجاب از عشق صیدی خسته</p>	<p>لیک اول پند بر بندش که بین تا بیا موزیم این سحر فلان کامتحان را شرط باشد اختیار مسکما همچون سگان خسته اند چون که قدرت نیست خفتن این رده تا که مردار س در آید در میان چون دران کو چه سحر مردار شد حرصهای رفت اندر کتم غیب موبوی هر سگ دندان شده نیم زیر شش حیل و بال خضب تسلط شد میرسد از لامکان صد چنین سگ اندرین تن خفته اند یا چو باز اند دیده و خسته</p>	<p>این سحر را از مایه آموز و چنین از برای اوست و امتحان اختیاری نبوده است اندرایشان خیر و شر نهفته اند همچو هیت هم پاره با و تن نهاده نفخ صور حرس کو بدر بزرگان صد سگ خسته بدان بیدار شد تا خستن آورد و سر بر ز در جیب وز برای حیل و دم جنبان شده چون ضعیف آتش که او یا بد خطب میرود و دو و لکب تا آسمان چون شکاری نیست شان نهفته اند در حجاب از عشق صیدی خسته</p>
<p>این سحر را از مایه آموز و چنین از برای اوست و امتحان اختیاری نبوده است اندرایشان خیر و شر نهفته اند همچو هیت هم پاره با و تن نهاده نفخ صور حرس کو بدر بزرگان صد سگ خسته بدان بیدار شد تا خستن آورد و سر بر ز در جیب وز برای حیل و دم جنبان شده چون ضعیف آتش که او یا بد خطب میرود و دو و لکب تا آسمان چون شکاری نیست شان نهفته اند در حجاب از عشق صیدی خسته</p>	<p>لیک اول پند بر بندش که بین تا بیا موزیم این سحر فلان کامتحان را شرط باشد اختیار مسکما همچون سگان خسته اند چون که قدرت نیست خفتن این رده تا که مردار س در آید در میان چون دران کو چه سحر مردار شد حرصهای رفت اندر کتم غیب موبوی هر سگ دندان شده نیم زیر شش حیل و بال خضب تسلط شد میرسد از لامکان صد چنین سگ اندرین تن خفته اند یا چو باز اند دیده و خسته</p>	<p>این سحر را از مایه آموز و چنین از برای اوست و امتحان اختیاری نبوده است اندرایشان خیر و شر نهفته اند همچو هیت هم پاره با و تن نهاده نفخ صور حرس کو بدر بزرگان صد سگ خسته بدان بیدار شد تا خستن آورد و سر بر ز در جیب وز برای حیل و دم جنبان شده چون ضعیف آتش که او یا بد خطب میرود و دو و لکب تا آسمان چون شکاری نیست شان نهفته اند در حجاب از عشق صیدی خسته</p>
<p>این سحر را از مایه آموز و چنین از برای اوست و امتحان اختیاری نبوده است اندرایشان خیر و شر نهفته اند همچو هیت هم پاره با و تن نهاده نفخ صور حرس کو بدر بزرگان صد سگ خسته بدان بیدار شد تا خستن آورد و سر بر ز در جیب وز برای حیل و دم جنبان شده چون ضعیف آتش که او یا بد خطب میرود و دو و لکب تا آسمان چون شکاری نیست شان نهفته اند در حجاب از عشق صیدی خسته</p>	<p>لیک اول پند بر بندش که بین تا بیا موزیم این سحر فلان کامتحان را شرط باشد اختیار مسکما همچون سگان خسته اند چون که قدرت نیست خفتن این رده تا که مردار س در آید در میان چون دران کو چه سحر مردار شد حرصهای رفت اندر کتم غیب موبوی هر سگ دندان شده نیم زیر شش حیل و بال خضب تسلط شد میرسد از لامکان صد چنین سگ اندرین تن خفته اند یا چو باز اند دیده و خسته</p>	<p>این سحر را از مایه آموز و چنین از برای اوست و امتحان اختیاری نبوده است اندرایشان خیر و شر نهفته اند همچو هیت هم پاره با و تن نهاده نفخ صور حرس کو بدر بزرگان صد سگ خسته بدان بیدار شد تا خستن آورد و سر بر ز در جیب وز برای حیل و دم جنبان شده چون ضعیف آتش که او یا بد خطب میرود و دو و لکب تا آسمان چون شکاری نیست شان نهفته اند در حجاب از عشق صیدی خسته</p>

گفت از بنفشه رخسارم
این شمع باقی آتش منقش
شمع چون در ناز شد کلی فنا
آتش صورت بموے پائدار
تا شود کم گرد و افزون نور جان
شمع جان را شعله بر بنیست
سایه فانی شدن و دور بود
ماه را سایه نباشد بمنشین
باشی اندر بنجودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیلے مانده

گفت از بنفشه رخسارم
این شمع باقی آتش منقش
شمع چون در ناز شد کلی فنا
آتش صورت بموے پائدار
تا شود کم گرد و افزون نور جان
شمع جان را شعله بر بنیست
سایه فانی شدن و دور بود
ماه را سایه نباشد بمنشین
باشی اندر بنجودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیلے مانده

گفت از بنفشه رخسارم
این شمع باقی آتش منقش
شمع چون در ناز شد کلی فنا
آتش صورت بموے پائدار
تا شود کم گرد و افزون نور جان
شمع جان را شعله بر بنیست
سایه فانی شدن و دور بود
ماه را سایه نباشد بمنشین
باشی اندر بنجودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیلے مانده

در این شعر که در این کتاب است
از بنفشه رخسارم
این شمع باقی آتش منقش
شمع چون در ناز شد کلی فنا
آتش صورت بموے پائدار
تا شود کم گرد و افزون نور جان
شمع جان را شعله بر بنیست
سایه فانی شدن و دور بود
ماه را سایه نباشد بمنشین
باشی اندر بنجودی چون قرص ماه
رفت نور از مه خیلے مانده

والتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلاست این خیال
پس گریز از جوق اکال غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را سپار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او تھی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیبه شدی حاضر بدین

یا بخشی تا از ان بیرون جھی
چون شوی بیدار باز آید ذباب
میکنش این سو و آنسوی برد
وان دگرها را شناسند و بجلال
سوی او که گفت مستیست حفظ
گرستانی سوی آن حافظ شتافت
حق شدست آن دست او را دیگر
از جوار نفس کاند پرده است
پایا که باز آید خرد از ان نهی
او قریب دست آکلان بیرون جھی
س بد است فوق ایهم بود
پرشت کو عظیم ست و خیر
زانکه ز نور نبی آید پدید
وان صحابه عیسی را هم قرین

توالتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلاست این خیال
پس گریز از جوق اکال غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را سپار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او تھی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیبه شدی حاضر بدین

والتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلاست این خیال
پس گریز از جوق اکال غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را سپار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او تھی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیبه شدی حاضر بدین

والتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلاست این خیال
پس گریز از جوق اکال غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را سپار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او تھی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیبه شدی حاضر بدین

والتانی کز خیالے وارهی
فکر ز نورست آن خواب تو آب
چند ز نور خیالی در پرد
کمترین آکلاست این خیال
پس گریز از جوق اکال غلیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت
دست را سپار جز در دست پر
پر عقلت کود که خورده است
عقل کامل را قرین کن حسرا
چونکه دست خود بدست او تھی
اوست تو از اهل آن بیعت شود
چون بادی دست خود در دست پر
کوبی وقت خویش ستای مرید
در حدیبه شدی حاضر بدین

۶۸

همچو زرده دمی خالص شدنی
 با کسی حفت مست کو را دوست کرد
 وین حدیث احمد خوش خوبود
 لَا يُفَكُّ الْقَلْبُ مِنْ مَطْلُوبِهِ
 یعنی جدا نمی شود دل از مطلوب ^{چهارم} حفت
 روز بون گیر از بون گیران به بین
 دست هم بالای دست است ای جوان
 یاد کن فی جید با حیل مسد
 و ام تو خود بر ^{چهارم} رت چسبیده است

پیش زده یار بمبشتر آمد
تا سمیعت راست آید زانکه مرد
این جهان و آن جهان با او بود
گفت **المرء مع حبه** و هم
اشاره است بحدیث المهر من اجله
هر کجا دام است و دانه کم نشین
ای چون گیر ز بونان این پیران
بجسمل آن جلی که حرص است و حسد
دل فرا زان دام و حب و دهر است

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

و اما اگر در اینده معلوم شود و ادا شود بر سبب این امر که این چیز است بسیار عجیب و غریب و ای قائل فریت شود
و اما اگر در اینده معلوم شود و ادا شود بر سبب این امر که این چیز است بسیار عجیب و غریب و ای قائل فریت شود
و اما اگر در اینده معلوم شود و ادا شود بر سبب این امر که این چیز است بسیار عجیب و غریب و ای قائل فریت شود

تو ز بونی یا ز بون گیر ای عجب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب
حرص صیادی ز صیدی منتقل است
بین ایدی حلقه سداً بشاش
تو کم از مرغی مباحش نشید
کم ز عصفوری نه بنگر که آن
چون نبرد دانه آید پیش و پس
کای عجب پیش و پس صیاد هست
تو به بین پس قصه فجار را
که هلاکت ایشان بے آلتی
حق شکنجه کرد و گزند دست نیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو
و آنکه میگفت این بیعت عجب

بش تو ترسان لرزان طلب
هم تو صید و صید گیر اندر طلب
دلبری میکند او تبدیل است
که نه بینی خصم را و آن خصم فاش
بین ایدی خلف عصفوری بدید
بین ایدی خلف چون بین عیان
چند گرداند سر و آن نفس
تا کشم از بسیم زمین لقمه دست
پیش بست گر مرگ یار و جارا
او قرین تست در هر حالتی
پس بدان بیدست حقدار و کنیت
در شکنجه او مقری شد که هو
اشک میراند و میگفتی قریب

و اما اگر در اینده معلوم شود و ادا شود بر سبب این امر که این چیز است بسیار عجیب و غریب و ای قائل فریت شود
و اما اگر در اینده معلوم شود و ادا شود بر سبب این امر که این چیز است بسیار عجیب و غریب و ای قائل فریت شود
و اما اگر در اینده معلوم شود و ادا شود بر سبب این امر که این چیز است بسیار عجیب و غریب و ای قائل فریت شود

و اما اگر در اینده معلوم شود و ادا شود بر سبب این امر که این چیز است بسیار عجیب و غریب و ای قائل فریت شود
و اما اگر در اینده معلوم شود و ادا شود بر سبب این امر که این چیز است بسیار عجیب و غریب و ای قائل فریت شود
و اما اگر در اینده معلوم شود و ادا شود بر سبب این امر که این چیز است بسیار عجیب و غریب و ای قائل فریت شود

فرمود که واسعه افزون شود و بزرگوار دود افتد بحر العلوم و در مرشدان قبله عالم اعظم **علیه السلام** قوله آن سید الخراسانی حق را بهین و دو سالک را بگداز و از طاعت و سالکها از مال که حق است دور گردی ۱۱

گل ز گل صفوت ز دل پید کنی
میکنی جز وزین را آسمان

هر که سازد زین جهان آب حیات
و عیده دل کو بگردون بنگرست

قلب اعیان ست و اکسیر محیط
توازن روزی که در هست آمدی

گر تبیان حالت ترا بودی بقا
از مبدل هستی اول نماند

همچنین تا صد هزار آن استها
آن نبیل بن وساطط را بمان

پیه راجشتی ضیا و روشنی
میسزانی در زمین از اختران

ز تو ترش از دیگران آیدمات
دیده کا بنجا هر دمی مینا گریست

ایتلاف خفتن تن بی محیط
آتش یا خاک با باد سدی بدی

که رسیدی مر ترا این ارتقا
هستی دیگر بجای او نشاند

بعد یکدیگر دوم بهر ابستا
کز وساطط دور گردی ز اصل آن

واسطه کم ذوق وصل افز و نترست
خیرت^{نشد} که ره دهد در حضرت
^{حجرت محمود که منشای آن موقوف حق باشد}
از فانیش رو چو ابر تافتی
بر بقا حقیقه^{نشد} ای بسویا
^{این بر بقای حقیق}
پس فنا جوی و مبدل را پرست
تا کنون هر خط از بند وجود
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خارج این پنج و شش^{در همین}
^{مقام است} پس نشان پا درون بحر است
^{دستی از جهات جهت عالم}
هست ده با وطنها و رباط
وقت موخش نی جدارونی سقوط
نی نشاست آن منازل را نه نام
^{مکان ۱۲} آن طرف کز آئین تا بالای آئین^{نشد}

[illegible][illegible][illegible]

واسطه کم ذوق وصل افز و نترست
خیرتی که ره دهد در حضرت
از فتنایش رو چو ابر تافتی
بر بقا چشیده اے بنوا
پس فناجوی و مبدل را پرست
تاکنون هر خط از بد و وجود
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خراج این پنج و شش
پس نشان پا درون بحر است
هست ه ما وطنها و رباط
وقت موحش نی جدار و نی تقوف
نی نشانت آن منازل را نه نام
آن طرف کنز این تابالای آشن

نظم
از
سید
زین

واسطه هر جا نردن نشد صلحت
از سبب دانی شود کم حیرت
این بقاها از فنا بایست
زان فناها چه زیان بودت که تا
چون دوم از اولینت بهترست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
از جادای بے خبر سوسه نا
باز سوی عقل و تمیزات خوش
تالب بجر این نشان پائست
ز آنکه منزه لاهی خشکی ترا حلیط
باز منزه لاهی در یاد و وقوف
نیست سید اندران ره پا و گام
هست صد چندان میان نترستین

در این کلام ذوق و نترست و خیرتی که ره دهد در حضرت از فتنایش رو چو ابر تافتی بر بقا چشیده اے بنوا پس فناجوی و مبدل را پرست تاکنون هر خط از بد و وجود وز نما سوی حیات و ابتلا باز سوی خراج این پنج و شش پس نشان پا درون بحر است هست ه ما وطنها و رباط وقت موحش نی جدار و نی تقوف نی نشانت آن منازل را نه نام آن طرف کنز این تابالای آشن

نظم
از
سید
زین

در این کلام واسطه هر جا نردن نشد صلحت از سبب دانی شود کم حیرت این بقاها از فنا بایست زان فناها چه زیان بودت که تا چون دوم از اولینت بهترست صد هزاران حشر دیدی ای عنود از جادای بے خبر سوسه نا باز سوی عقل و تمیزات خوش تالب بجر این نشان پائست ز آنکه منزه لاهی خشکی ترا حلیط باز منزه لاهی در یاد و وقوف نیست سید اندران ره پا و گام هست صد چندان میان نترستین

پس دل پر مرده بوسیده جان
 که دل آوردم ترا ای شهریار
 گویت این گورخانه هستی جویی
 رو بیاور آن دلی گوشه جوش
 گوئی آن دل زین جهان پنهان بود
 دشمنی آن دل از روزی است
 زانکه او بازست و دنیا شیزاغ
 و کند نرمی نفاق می کند
 می کند آری نه از بهر نیاز
 زانکه این زانخس مردار جو
 گر پذیرند آن نفاش را آید
 زانکه آن صاحب باکر و فر
 صاحب دل جو اگر بیجان نه
 آنکه زرق او خوش آید مر ترا
 هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست
 زو هوا بگذر تا بوسه خدا
 زو هوا بگذر تا خویش شود

بر سر تخت سرنهی آنشو کشان
 به ازین دل نبود اندر سبزوار
 که دل مرده بدین جا آوری
 که امان سبزوار کون از دست
 زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
 سبزوار هیچ امیرانی است
 دیدن جنس نثر جنس داغ
 ز استمالت از نفاق می کند
 تا که ناصح کم کند نصیح دراز
 صد هزاران مکر دار و تو بمو
 شد نفاش عین صدق مستفید
 هست در بازار ما معیوب خر
 جنس دل شوگر ضد سلطان نه
 او ولی تست نه خاصه خدا
 پیش هیچ تو ولی ستیست
 در مشامت میرسد ای که خدا
 وان مشام عنبرین بویست شود

لغات

برای این که...

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

١٠

چشمه‌ای که از غریب کس بیخبر چون در آیات سابقه بیان فرمودند که حسن و جمال حق ظاهر است این جمال و حسن حق ظاهر است پس ظاهر شد که عشق بحسن مظاهر و برین آن صفت بر ذی است بی شهادت

کَل نماند حس را ماند سیاه
 تاج زلت کرد این باغ ای خدا
 خوشتر اوید و دید خوشتر
 شادتری که عشق او عالم گریست
 جرم آنکه زیور عاریه بست
 و استانیم آنکه تا داند یقین
 تا بداند کان حسل عاریه بود
 آن جمال و قدرت فضل و هنر
 بازمی گردند چون استارها
 نر تو خورشید شد تاجا نگاه
 آنکه کرد او در رخ خوابت رنگ
 شیشه های رنگ نگان نور را
 چون نماند شیشه های رنگ نگ
 خوی کن بے شیشه دیدن نور را

زرد و بے مغز آمده چون گل کا
 که از او این سلها گرد و جبردا
 زهر قتال است این ای محسن
 عاشق میراند از خود جرم حسیت
 کرد دعوی کاین حلال ملک من است
 خرمن آن ماست خجمان خوشه چین
 پرتوی بود آن ز خورشید وجود
 زاقاب حسن کرد این مسافر
 نور آن خورشید ازین دیوارها
 ماند هر دیوار تار یک و سیاه
 نور خورشید است از شیشه سه رنگ
 می نماید این چنین رنگین بجا
 نور نیز رنگت کند آن گاه رنگ
 تا چو شیشه بشکند نبود عمی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت و در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت

قانعی باد انشای آموخته	در	وزیر چرخ غیر چشم افروخته
او چرخ خویش بر باید که تا	ای	تو بدانی مستعیر نی فتی
گر تو کردی شکر سعی مجتهد	سعی دیگر	غم مخور که صد چنان بازت دهد
وز نکردی شکر اکنون خون گری	چون	که شدت آن حسن این کافری
آئینه لکهن آن ضلّ اعماطهم	خوبی	آئینه الایمان اصلح لهم
گم شد از بی شکر خوبی و هنر	دو	که دگر هرگز نه بیند ز آن اثر
خویشی و بے خویشی و شکر و واد	سکر	رفت انسان که نیار و شان بیاد
که ضلّ اعماطهم لے کافران	چون	جستن کام ستاز هر کامران
جز ز اهل شکر و صحاب فافا	چون	که مرا ایشان راست دولت و قفا
دولت رفته کما قوت دهد	دو	دولت آئینه خاصیت دهد
قرض درین دولت اندر اقضوا	این	تا که صد دولت به پنی پیش رو

بسم الله الرحمن الرحیم در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت و در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت

بسم الله الرحمن الرحیم در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت و در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت	بسم الله الرحمن الرحیم در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت و در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت
--	--

بسم الله الرحمن الرحیم در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت و در بیان احوال و عیال و خیر و شر و سعادت و شقاوت

[illegible]

گفت بحسن مینی و دریا از دلیل
 نفی را اثبات می پنداشتیم
 دیده که با وجود و موجودی از آن
 دیده که با ندروی تعاسی شدید
 لاجرم سرگشته شستیم از ضلال
 این عدم را چون نشانند اندر نظر
 آفرین ای اوستاد سحر باب
 ساحران مهتاب پیمایند زود
 ششم بر بایت رزین گون پیچ پیچ
 این جهان جاد و ست ما آن تا جریم
 گویند که پاس پانصد گز شتاب
 چون شد او سیم عمرت ای بهی
 قل عوذت خواند باید کای احد
 میمند اندر گره آن ساحرات
 لیکت بر خوان از زبان فصل نیز
 در زمانه مر ترا همزه سینه
 آن کی یاران دیگر رخت مال
 مال ناید تا تو بیرون از قصور

فکر نهان آشکارا قال قویل
 دیده که معدوم و مینی داشتیم
 کی تواند جز خیال و نیست دید
 چون حقیقت شد نهان پید خیال
 چون نهان کرد آن حقیقت از لجه
 که نمودی معرضان را در دصاف
 پیش باز زد سوز زگر زو سود
 سیم ز کف زده که ساج
 که از و مهتاب
 سحرانه
 سیم شد کر پاس
 هین ز ثنائات افغان
 انصیث ای مستغاث از بر و بار
 که زبان قول مست ای عزیز
 آن یکی وانی و آن دو غدر مند
 وان سوم دانی ست آن حسن الفع
 یار آید لیک تا بالین گور

[illegible]

اینکه چون ترا از جمل آید به پیش باز یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جایش هم نهیستم بر سر گورت ز مانع بیستم
فعل تو وفاست ز آن کن ملحقه کاندرا آید با تو در عصر حد
تفسیر قوله علیه السلام لا تذبذب من قرین یذفن معک فهو حی
و یذفن معک و انت میست که ان کان کرم اگر مک ان
کان لکما شکک و ذک الیقین عک فاصدحه ما طعت

چون ترا از جمل آید به پیش باز یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جایش هم نهیستم بر سر گورت ز مانع بیستم
فعل تو وفاست ز آن کن ملحقه کاندرا آید با تو در عصر حد
تفسیر قوله علیه السلام لا تذبذب من قرین یذفن معک فهو حی
و یذفن معک و انت میست که ان کان کرم اگر مک ان
کان لکما شکک و ذک الیقین عک فاصدحه ما طعت

پسین بهیست بهر این طریق با وفا ترا ز جمل نبود رفیق
گر بود نیکو آید یار است شود و بود بد در حد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد پیر کی توان کرد ای پند ز بی او ستاد
دوون ترین کسب که در عالم رود هیچ بے ارشاد استاد بے بود
اولش علم است و انکاسه عمل تاد و هر بر بعد مملت تا جمل
استعینوا فی الحرف یا ذالهنی من کریم صا یمن الیها
اطلب الدرای و وسط الصدق و اطلب الفقه من اباب الحرف
ان راسیسم نه صیمن یصفوا با و روا الشیخ سلیم لاش تنکفوا
در و باغی گر حلق پوشید مرد خواجگی نحو جبر آن کم نکرد

پسین بهیست بهر این طریق با وفا ترا ز جمل نبود رفیق
گر بود نیکو آید یار است شود و بود بد در حد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد پیر کی توان کرد ای پند ز بی او ستاد
دوون ترین کسب که در عالم رود هیچ بے ارشاد استاد بے بود
اولش علم است و انکاسه عمل تاد و هر بر بعد مملت تا جمل
استعینوا فی الحرف یا ذالهنی من کریم صا یمن الیها
اطلب الدرای و وسط الصدق و اطلب الفقه من اباب الحرف
ان راسیسم نه صیمن یصفوا با و روا الشیخ سلیم لاش تنکفوا
در و باغی گر حلق پوشید مرد خواجگی نحو جبر آن کم نکرد

تفسیر قوله علیه السلام لا تذبذب من قرین یذفن معک فهو حی
و یذفن معک و انت میست که ان کان کرم اگر مک ان
کان لکما شکک و ذک الیقین عک فاصدحه ما طعت
پسین بهیست بهر این طریق با وفا ترا ز جمل نبود رفیق
گر بود نیکو آید یار است شود و بود بد در حد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد پیر کی توان کرد ای پند ز بی او ستاد
دوون ترین کسب که در عالم رود هیچ بے ارشاد استاد بے بود
اولش علم است و انکاسه عمل تاد و هر بر بعد مملت تا جمل
استعینوا فی الحرف یا ذالهنی من کریم صا یمن الیها
اطلب الدرای و وسط الصدق و اطلب الفقه من اباب الحرف
ان راسیسم نه صیمن یصفوا با و روا الشیخ سلیم لاش تنکفوا
در و باغی گر حلق پوشید مرد خواجگی نحو جبر آن کم نکرد

تفسیر قوله علیه السلام لا تذبذب من قرین یذفن معک فهو حی
و یذفن معک و انت میست که ان کان کرم اگر مک ان
کان لکما شکک و ذک الیقین عک فاصدحه ما طعت
پسین بهیست بهر این طریق با وفا ترا ز جمل نبود رفیق
گر بود نیکو آید یار است شود و بود بد در حد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد پیر کی توان کرد ای پند ز بی او ستاد
دوون ترین کسب که در عالم رود هیچ بے ارشاد استاد بے بود
اولش علم است و انکاسه عمل تاد و هر بر بعد مملت تا جمل
استعینوا فی الحرف یا ذالهنی من کریم صا یمن الیها
اطلب الدرای و وسط الصدق و اطلب الفقه من اباب الحرف
ان راسیسم نه صیمن یصفوا با و روا الشیخ سلیم لاش تنکفوا
در و باغی گر حلق پوشید مرد خواجگی نحو جبر آن کم نکرد

92

[illegible][illegible]

نفسیر قوله عز وجل وهو معكم ايما لنتم	نفسیر قوله عز وجل وهو معكم ايما لنتم
يك سب پر نان ترا بر فرق سر	توئی خواهی لب نان در بدر
در سر خود چ و دل خیره سر	رو در دل زن چرا بر هر

[illegible]

آب هوش چون رسد سوی شما
آب هوش چون رسد سوی که
آب ه این شاخ خوش را نو کنش
کین شود پهل از آن رویدم
فرق را آخر به نیکی و السلام
ظلم چه بود آب داون خارا
نی بهر نیکی که باشد آکیش
که نباشد جز بلار امنی
نی به طبع پر حسیه و پر گره
بر دل و جان کم نه آنجان کندت
خر سیکره میسزند در مرغزله
کار دل جستن از تن شرط نیست
ورتنی شکر منوش در هر پیش
تن همان بهتر که باشد بی درد
ور بر ویدین توان بن برش
در دوا عالم همچو جفت بولاب
گرچه هر دو سبز باشد ای فنی

آب هوش را می کشد هرنج و خار
آبها را میکشد آن خس گیاره
هین بز آن شاخ بدر آن خوش
هر دو سبزند این زمان است نگر
آب باغ این را حلال آن احرام
عدل چه بود آب ه اشجار را
عدل وضع نعمت و موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضی
نعمت حق را بجان و عقل ده
بار کن بیگار نسیم ابر منت
بر عیسی نهاده تنگ بار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
گردی روان از کن نوازی شش
زهر تن را نافع است و قند
هینرم دوزخ تنست و کم کنش
ورنه حال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را

آب هوش را می کشد هرنج و خار
آبها را میکشد آن خس گیاره
هین بز آن شاخ بدر آن خوش
هر دو سبزند این زمان است نگر
آب باغ این را حلال آن احرام
عدل چه بود آب ه اشجار را
عدل وضع نعمت و موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضی
نعمت حق را بجان و عقل ده
بار کن بیگار نسیم ابر منت
بر عیسی نهاده تنگ بار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
گردی روان از کن نوازی شش
زهر تن را نافع است و قند
هینرم دوزخ تنست و کم کنش
ورنه حال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را

آب هوش را می کشد هرنج و خار
آبها را میکشد آن خس گیاره
هین بز آن شاخ بدر آن خوش
هر دو سبزند این زمان است نگر
آب باغ این را حلال آن احرام
عدل چه بود آب ه اشجار را
عدل وضع نعمت و موضعش
ظلم چه بود وضع در ناموضی
نعمت حق را بجان و عقل ده
بار کن بیگار نسیم ابر منت
بر عیسی نهاده تنگ بار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست
گردی روان از کن نوازی شش
زهر تن را نافع است و قند
هینرم دوزخ تنست و کم کنش
ورنه حال حطب باشی حطب
از حطب بشناس شاخ سدره را

و قد عالم نوراً من مرقده **ع** قولاً رسول الله یعنی اگر رسول است که از عالم امکان و عدم باشد چنانکه نوی ما هم درین وصف با کورست داریم پس باید که ما هم پیوسته با صفت بی و عاقل

در این عالم نوراً من مرقده **ع** قولاً رسول الله یعنی اگر رسول است که از عالم امکان و عدم باشد چنانکه نوی ما هم درین وصف با کورست داریم پس باید که ما هم پیوسته با صفت بی و عاقل

بیش و آنی راه آن میدان کجاست خوش را بینی در آن شهر کهن بند چشم تست این سوار غرار بر امید هستری و ستری چند بد که خواب بیند خراب تو چه داری که فروشی، هیچ هیچ از خریداران فراغت داشته از خریداران دلت فارغ شدی	بیش و آنی راه آن میدان کجاست خوش را بینی در آن شهر کهن بند چشم تست این سوار غرار بر امید هستری و ستری چند بد که خواب بیند خراب تو چه داری که فروشی، هیچ هیچ از خریداران فراغت داشته از خریداران دلت فارغ شدی	بیش و آنی راه آن میدان کجاست خوش را بینی در آن شهر کهن بند چشم تست این سوار غرار بر امید هستری و ستری چند بد که خواب بیند خراب تو چه داری که فروشی، هیچ هیچ از خریداران فراغت داشته از خریداران دلت فارغ شدی
---	---	---

قصه آن شخصی که عوی نمیری میگردد گفتندش که خود که گنج شد و یار
میگویی گفت اگر چیزی یافتی که خودی گنج شدی نه یار و گفتمی که هر
یک که باغیرش گویند یار و گفتمی که اگر چه در آن گفتن ما باشند

آن کی می گفت من پیغمبر گردش نشند و بزدش بشاه خلق برو جمع چون مورخ اگر رسول است کاید از عدم	آن کی می گفت من پیغمبر گردش نشند و بزدش بشاه خلق برو جمع چون مورخ اگر رسول است کاید از عدم	آن کی می گفت من پیغمبر گردش نشند و بزدش بشاه خلق برو جمع چون مورخ اگر رسول است کاید از عدم
---	---	---

آن کی می گفت من پیغمبر
گردش نشند و بزدش بشاه
خلق برو جمع چون مورخ
اگر رسول است کاید از عدم

آن کی می گفت من پیغمبر
گردش نشند و بزدش بشاه
خلق برو جمع چون مورخ
اگر رسول است کاید از عدم

تو از اینجا آمدیم اینجا غریب
 وادایشان را جواب آن خوش رسول
 این ندانستید ای قوم از قضا
 همچو طفل خفته بیدار آمدید
 از منازل خفته بگشتید و مست
 ماه بیداری روان گشتیم و خوش
 و پیر منزه از اصل و از اساس
 شاه را گفتند شکست کن
 شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
 کی توان او را فشردن یا زدن
 لیکت با او گویم از راه خوشی
 که درستی نماید اینجا هیچ کار
 مردمان را دور کرد از گردوی
 پس نشاندش باز پرسیدش زجا
 گفت ای شاه مستم از وارا السلام
 فی مرا خانه مست و بی یک هفتین
 پاوشاه از روی لاشش گفت باز

تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
 کای گروه کور و نادان و فضول
 بخبر اینجا رسید از عس
 بخبر از راه و از منزل به
 بخبر از راه و از بالا و پست
 از واری پنج و شش تا پنج و شش
 چون قلا و وزان خبره شناس
 تا نگویید جنس او هیچ این سخن
 که بیک سیله بفران خف
 که چو شیشه گشته است او را بدن
 که چو داری تو لاف سرکش
 که بفرمی کند از خار مار
 شطیفه بود و نرمی و ردوی
 که کج داری معاش و ملجا
 آمده ز اینجا بدین دار الملام
 خانه کی کردست ماهی در زمین
 که چه خوردی چه داری چاشت ساز

تو از اینجا آمدیم اینجا غریب
 وادایشان را جواب آن خوش رسول
 این ندانستید ای قوم از قضا
 همچو طفل خفته بیدار آمدید
 از منازل خفته بگشتید و مست
 ماه بیداری روان گشتیم و خوش
 و پیر منزه از اصل و از اساس
 شاه را گفتند شکست کن
 شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
 کی توان او را فشردن یا زدن
 لیکت با او گویم از راه خوشی
 که درستی نماید اینجا هیچ کار
 مردمان را دور کرد از گردوی
 پس نشاندش باز پرسیدش زجا
 گفت ای شاه مستم از وارا السلام
 فی مرا خانه مست و بی یک هفتین
 پاوشاه از روی لاشش گفت باز

تو از اینجا آمدیم اینجا غریب
 وادایشان را جواب آن خوش رسول
 این ندانستید ای قوم از قضا
 همچو طفل خفته بیدار آمدید
 از منازل خفته بگشتید و مست
 ماه بیداری روان گشتیم و خوش
 و پیر منزه از اصل و از اساس
 شاه را گفتند شکست کن
 شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف
 کی توان او را فشردن یا زدن
 لیکت با او گویم از راه خوشی
 که درستی نماید اینجا هیچ کار
 مردمان را دور کرد از گردوی
 پس نشاندش باز پرسیدش زجا
 گفت ای شاه مستم از وارا السلام
 فی مرا خانه مست و بی یک هفتین
 پاوشاه از روی لاشش گفت باز

استهلاک داری چه خردی بامد
گفت اگر نام بدی خشک تری
دعوی بنمید سری با این گروه
کس کوه و سنگ عقل دل نخب
هر چه گوئی باز گوید که همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گر تو پیغام زنی آرس و زر
که فلان جانشا هدی می خواند
و تو پیغام حسد آری چو شد
از جهان مرگ سوی برگ رو
قصه خون تو کنند و جان تو سر

که چنین سرستی و پر لاف و باد
کی کسبیم دعوی بنمید
همچنان باشد که دل جستن بکوه
فهم وضبط نکته شکل نخب
میکنند افسوس چون سته زبان
از جادوی جان کرا باشد رجا
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
عاشق آمد بر توست داند
که بیا سوی خدای نیک عهد
چون بقا ممکن بود فانی نشو
نزد برای همیشه دین و مهر

استهلاک داری چه خردی بامد
گفت اگر نام بدی خشک تری
دعوی بنمید سری با این گروه
کس کوه و سنگ عقل دل نخب
هر چه گوئی باز گوید که همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گر تو پیغام زنی آرس و زر
که فلان جانشا هدی می خواند
و تو پیغام حسد آری چو شد
از جهان مرگ سوی برگ رو
قصه خون تو کنند و جان تو سر

سبب عیادت عام بیگانه زیستن ایشان با اولیای خدا
که بحق شان میخوانند و باب حیات ابدی ارشادی نمایند

بلکه از چسبیدگی برخسانان
خرقه بر ریش خرچسپیده سخت
چونکه خواهی بر کنی زوخت نخت
چند آن کس که زو پر مهر کرد

دعوی بنمید سری با این گروه
کس کوه و سنگ عقل دل نخب
هر چه گوئی باز گوید که همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گر تو پیغام زنی آرس و زر
که فلان جانشا هدی می خواند
و تو پیغام حسد آری چو شد
از جهان مرگ سوی برگ رو
قصه خون تو کنند و جان تو سر

بلکه از چسبیدگی برخسانان
خرقه بر ریش خرچسپیده سخت
چونکه خواهی بر کنی زوخت نخت
چند آن کس که زو پر مهر کرد

لطف و کرم و ای
چون که در این
ای که در این
ای که در این

ای که در این
ای که در این
ای که در این

ای که در این
ای که در این
ای که در این

خاصه شجره ریش و هر جا خرقه
خانمان چون خرقه و این حسن ریش
خانمان چند ویران است و بس
گر بیاید باز سلطان ز راه
شش دارالملک و باغستان و جو
که چرخ باز آورد افسانه کن
که ایشانشند و بوسیده به
مردگان کهنه را جان میدهد
دل در دزدان و در بان روح بخش
سر در دزدان و سر فراز تاج ده
با که گویم در همه زنده کو
تو نمیک خواری گریزانی ز عشق
عشق را صد ناز و اشکبار است
عشق چون وافی است وانی میخورد
چون درخت است آدمی بیخ عهد
عهد فاسد بیخ بوسیده بود
شاخ و برگ نخل اگر چه سبز بود

بر سرش چسبیده در غم خرقه
هر ص هر که پیش باشد ریش پیش
نشند و اوصاف بغداد و طبع
صد خبر از و بدین چندان ز شاه
پس بر و افسوس دارد و هر عدو
کز گزاف و لاف میبافد سخن
ورنه آن دم کهنه را نو میکند
تاج عفتل و نور ایمان میدهد
که سوارت میکند بر پشت ریش
کو ز پاس دل کشاید صد گره
سوی آب زندگی پوینده کو
تو بجز نامه چه میدانی ز عشق
عشق با صد ناز می آید به دست
در حریم بیوفای ننگد
بیخ را تیمار می باید بجمد
وز شمار لطف ببریده بود
بافسادی بیخ سبزی نیست سود

ای که در این
ای که در این
ای که در این

و بهر چه

ای که در این
ای که در این
ای که در این

[illegible]

مانند آن خسته بر وقت آید	همچو جان عقل عارف بی کسر
نور مه آلوده کے گرد و اید	گر زند آن نور بر هر نیک و بد
آوز جمله پاک و اگر دو بیاہ	همچو نور عقل و جان سوی آہ
وصف پاک و وقت بر نور مست	تا بشش گر بر نجاسات ہست
ان کی بر نجاست آئندہ	نور را حاصل نگر دو بدر گے
از حیث شنید نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شباب
نی ز گلشنها بر و نشکے بماند	نی ز گلشنها بر و رنگی بماند
نور دیده سوئی دیدہ باز گشت	ماند در سودای او صحر او دشت
چونکہ زین ویرانه نورش باز گشت	ماند در صحرای دیدہ باز گشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگیرد یا و از و آه و نوحه
نمازش باطل شود یا نه جواب داد که نام آن آب دیده است که آن
گرمیده چه دیده است اگر شوق خدا دیده است او میگردد از پیشانی
گناه نمازش تباہ نشود بلکه کمال گیرد که لا صلوة الا بخضرة القلب
و اگر بخوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباہ نشود که
اصل نماز ترک تن است ترک فرزند از پیغمبر علیہ السلام اگر که فرزند را

[illegible]

این کلام مبارک است که در روز قیامت از زبان حق تعالی بر زبان هر کس که در دنیا به نیکی و تقوی عمل کرده باشد جاری می شود و این کلام را در روز قیامت از زبان حق تعالی بر زبان هر کس که در دنیا به نیکی و تقوی عمل کرده باشد جاری می شود

قرآن میگردان بهرحیل نماز و تن با آتش فرو میسپرد و هر چه بر مصطفی صلوات
 بدین خصال که فاتحه و اتبع ماله ابریم خنیفا قد کانت کم سوخته ابریم

اگر کسی گریه بنویسد در نماز
 یا نمازش جاز و کامل بود
 بگری تا که چه دیدست و گریست
 تا بدان شد او ز چشمه خود روان
 یا ندانست از گناه در نیاز
 ز آنکه آن آب تو دفع آتش
 قرب یابد در ره حق لا محال
 رونقی یابد ز خوش آن نماز
 رسیان گشت هم بشکست و ک
 که دل و جانش مایم کرد و در
 ز آنکه با اغیار دارد دل گرو
 گریه او نسیز بی حاصل بود
 ترک خویش و ترک فرزند از نیاز
 تن بنه بر آتشش فرو رود

آن کی که پرسید از مفتی بران
 آن نماز او عجب پهل شود
 گفت آب دیده نامش بهریت
 آب دیده تاجه دیده است از نهان
 گریه شوق حق کس گریه دراز
 خوف حق گریه شد آن گریه شوش
 بیشکی گریه در نماز او کمال
 آن جهان گریه دیده است آن پریاز
 و زرنج تن بود و زرد و سوگ
 و زرفان از ماتم منزند کرد
 می نیرزد آن نسا ز او و جو
 پس نمازش بیشکی طبع بود
 ز آنکه ترک تن بود اصل نماز
 از تحلیل آموزش بر کن ولد

این کلام مبارک است که در روز قیامت از زبان حق تعالی بر زبان هر کس که در دنیا به نیکی و تقوی عمل کرده باشد جاری می شود و این کلام را در روز قیامت از زبان حق تعالی بر زبان هر کس که در دنیا به نیکی و تقوی عمل کرده باشد جاری می شود

این کلام مبارک است که در روز قیامت از زبان حق تعالی بر زبان هر کس که در دنیا به نیکی و تقوی عمل کرده باشد جاری می شود و این کلام را در روز قیامت از زبان حق تعالی بر زبان هر کس که در دنیا به نیکی و تقوی عمل کرده باشد جاری می شود

[illegible]

[illegible][illegible]

و در جنگلی که در آنجا
در آنجا که در جنگلی که در آنجا

[illegible][illegible]

حرفهای دیگر شایسته بحروف قرآنی در صورت دارند و در سیرت مغلوبند **ع** قلمه هر که گیرد از (زمتخان) ای از متخان و فرق میان عصا و عصای خود (بیا) ای وقت آنها

۱۱۶
عقل را وقت این ان فاشله
روح داند گیرد عین الملک
زانچه و هم عقل باشد آن برست
ویده ناویده ویده که شود
نزقیاس عقل و نزاره اس
پس چه داند ظلمت از احوال نور
پس چه داند پیشه فوق باو با
پس کجا داند قدیمی را حدث
چونکه کردش نیست هنر گش کند
لیک من پرواندارم ای فقیر
چون عصای نمویی آمد در قوف
لیک باشد در صفات این نبون
کی بود چون آن عصا وقت بیان
که بر آید از منج یا از غمی
آمدست از حضرت مولی البشر

بست زان سوی خرد و صد حله
گریه او نغمه است و نرسج
گریه او خنده اوزان سرست
آب ویده او چو دیده او بود
انچه او بنیدنتان کردن مساس
شب گریز و چونکه نور آید ز دو
شهر بگریز و ز باد باد با
چون قدیم آید حدث گرد و عبث
بر حدث چون ز قدم و گمش کند
گر نخواهی تو بای صند نظیر
این الم و هم این حروف
حرفها مانند بدن حرف از برون
هر که گیرد او عصا زمتخان
عیسویت این دم نه هر باد و
این الم و هم این حروف

عقل را وقت این ان فاشله
روح داند گیرد عین الملک
زانچه و هم عقل باشد آن برست
ویده ناویده ویده که شود
نزقیاس عقل و نزاره اس
پس چه داند ظلمت از احوال نور
پس چه داند پیشه فوق باو با
پس کجا داند قدیمی را حدث
چونکه کردش نیست هنر گش کند
لیک من پرواندارم ای فقیر
چون عصای نمویی آمد در قوف
لیک باشد در صفات این نبون
کی بود چون آن عصا وقت بیان
که بر آید از منج یا از غمی
آمدست از حضرت مولی البشر

عقل را وقت این ان فاشله
روح داند گیرد عین الملک
زانچه و هم عقل باشد آن برست
ویده ناویده ویده که شود
نزقیاس عقل و نزاره اس
پس چه داند ظلمت از احوال نور
پس چه داند پیشه فوق باو با
پس کجا داند قدیمی را حدث
چونکه کردش نیست هنر گش کند
لیک من پرواندارم ای فقیر
چون عصای نمویی آمد در قوف
لیک باشد در صفات این نبون
کی بود چون آن عصا وقت بیان
که بر آید از منج یا از غمی
آمدست از حضرت مولی البشر

خواجه
 خرمی شد لاغر و خاتون او
 نعلبندان را نمود آن خر که چسیت
 هیچ علت اندر و ظاهر نشد
 در تفحص اندر افتاد او بجد
 جدر را باید که جان بسته بود
 چون تفحص کرد از حال اشک
 چون تفحص کرد از احوال حسرت
 از تشکاف در بید آن حال را
 خرمی گاید کنیزک اچنان
 در حسد شد گفت چون این ممکن است
 خرمی گاید گشته و آموخته
 کرد و نا دیده در خانه بکوفت
 از پی رو پوش میگفت این سخن
 کرد خاموش کنیزک را گفت
 پس کنیزک جمله آلاست فساد
 رویش کرد و دو دیده پر غم
 در گفت او زمره جاروبی که من

مانده عاجز که چه شد این خر چو مو
 علت او که نتیجه اش لاغر نیست
 هیچکس از سیر آن مخبر نشد
 شد تفحص را و ماد م مستعد
 ز آنکه جد جوینده یابنده بود
 دید خست زیر آن خر زنگک
 آن کنیزک بود زیر و خست
 پس عجب آمد از آن آن زال را
 که بقل و رسم مردان بزمان
 پس من اولی تر که خر ملک من است
 خوان نهاد است چراغ افروخته
 کای کنیزک چند خواهی خانه رفت
 کای کنیزک آمدم در باز کن
 راز را از حبس طبع خود بخت
 کرد و پنهان پیش شد در رکشاد
 لب فرو افکنده یعنی صائم
 خانه را می رونستم بر عطن

آن
 خاتون
 در تفحص
 جدر را
 چون تفحص
 از تشکاف
 خرمی
 در حسد
 خرمی
 کرد و نا
 از پی
 کرد خاموش
 پس
 رویش
 در گفت
 آن
 لب
 خانه

مانده عاجز
 آن
 خرمی
 در تفحص
 از تشکاف
 خرمی
 در حسد
 خرمی
 کرد و نا
 از پی
 کرد خاموش
 پس
 رویش
 در گفت
 آن
 لب
 خانه

ای خاتون
 خرمی
 در تفحص
 از تشکاف
 خرمی
 در حسد
 خرمی
 کرد و نا
 از پی
 کرد خاموش
 پس
 رویش
 در گفت
 آن
 لب
 خانه

[illegible]

قوله ما هذا الخار من عاتق ناسيب بيت بال است (فخال نازك) كما را نوردی دندست یعنی اگر ه بزرگتر در شتر کمال یا محض طفلان جز بزرگ چیز اصحیرت آن سرست گشاده گردد مانند آن خال نازک و جدا یکبار از نورد سرست محض عارض بود و در حقیقت چیزست بزرگ و خارج قوسا **ط** و در شترها را مالکان

صد هزاران نام خوش کرده نگاشته است
چون خری را یوسف مصری نمود
بترتوسرگین را فسونش شهید کرد
شبهوت از خوردن بود کم کن خور
چون بخوردی میکشد سوی حرم
پس نکاح آمد چو لاجول و لا
چون حریص خوردنی زن خواهد بود
بار سنگین بزحری کان میجد
فصل آتش را بنی دانی تو شد
علم و یک آتش را نبود ترا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز
چون ندانی دانش آهنگری
درفرو بست آن نخر کشید
در میان خانه آوردش کشان
هم بران کرسی که دید او از کینه
با بر آورد و خرا اند روی پیوت
خرمود بگشته در خاتون فشرود

صد هزاران زیر کار کرده دنگ
یوسف را چون نماید آن جهود
شهر را خود چون کند وقت نبرد
یا نکاح کن گیران شوز شر
دخل را خر بے بناید لاسرم
تا که دیوت نفس کند اندر بلا
ورنه آمد گر به و دنیست بر بود
زود بر نه پیش از آن کو نه شد
گرد آتش با چنین دانش مگرد
از شر رنے و یک ماندنی بابا
تا پزد آن و یک سالم در زیر
ریش و موسوز و چو آتجا بگری
شادمانه لاسرم کفر چشید
خفت اندر زیر آن زخرستان
تا رسد و کام خود آن قصبه نیز
آتشی از گیر خرد روی فروخت
تا بخایه در زمان خاتون مرد

صد هزاران نام خوش کرده نگاشته است
چون خری را یوسف مصری نمود
بترتوسرگین را فسونش شهید کرد
شبهوت از خوردن بود کم کن خور
چون بخوردی میکشد سوی حرم
پس نکاح آمد چو لاجول و لا
چون حریص خوردنی زن خواهد بود
بار سنگین بزحری کان میجد
فصل آتش را بنی دانی تو شد
علم و یک آتش را نبود ترا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز
چون ندانی دانش آهنگری
درفرو بست آن نخر کشید
در میان خانه آوردش کشان
هم بران کرسی که دید او از کینه
با بر آورد و خرا اند روی پیوت
خرمود بگشته در خاتون فشرود

دومست (در زمان) ای همان ساعت (خرمود بگشته) ای خر که نموده و مملکت گشته بود (فشرود) یعنی چیره را بهشت بزرگ رفتن یا بر چیره یا مانده زور کردن (در زمان) ای همان ساعت (خرمود بگشته) ای خر که نموده و مملکت گشته بود (فشرود) یعنی چیره را بهشت بزرگ رفتن یا بر چیره یا مانده زور کردن (در زمان) ای همان ساعت (خرمود بگشته) ای خر که نموده و مملکت گشته بود (فشرود) یعنی چیره را بهشت بزرگ رفتن یا بر چیره یا مانده زور کردن

[illegible]

بر درید از زخم گیر خنجر جگر
 کرسی از یکسوزن از یکسوفقاد
 صحن خانه پر ز خون شدن بگون
 مرگ بد باشد فضیحت ای پدر
 تو عذاب انحری بشنوا زنی
 و آنکه این نفس بهیمنی ز خمرست
 در ره نفس بر میری دشمنی
 نفس ما را صورت خرد بدو
 این بود اظهار سر در سخن
 کافران را بیم کرد ایزد ز نار
 گفتی آن نار اصل عار است
 لقمه اندازه نخورد از حرص خود
 لقمه اندازه خورای مرد حرص
 حق تعالی داد میز از زبان
 بین ز حرص خویش میز از اهل
 حرص جوید کل بر آید از کل
 آن کینزک میشد و میگفت آه

رود با گسسته شد از همدگر
 دهم نزد در حال و آن زن جان بدو
 مرد او و بر دجان ریب المنون
 تو شهیدی دیدی از یکس خمر
 در چنین تنگی مکن جان افدی
 ز پیرا بودن از آن ننگین ترست
 تو حقیقت دان که مثل آن زنی
 ز آنکه صورتها کند برو فی خو
 انداز تن چون خرگر ز
 کافران گفتند نار و لی ز عار
 همچو آن نار که آن آب است
 در گلو گرفت لقمه مرگ
 اگر چه باشد لقمه حلو و خبیث
 بین ز قرآن سوره رحمن بخوان
 از و حرص آمد ترا خصم و مضل
 حرص میرست ای غل بن ابل
 کردی ای خاتون تو استار ابراه

[illegible]

چنانکه متعارف بنایدن طوطی اندرون آئینه که خیالش بخوانی
بی اختیار و تصرف و است عکس خواندن طوطی برونی که
متعلم است نه عکس آن معلم که پس آئینه است لیکن خواندن
طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آید مثل

طوطی در آئینه می بیند او	عکس خود را پیش او آورده رو
پس آئینه آن استا نهان	حرف میگوید ادیب خوش زبان
طوطیک پنداشته کین گفت کین	گفت آن طوطیست کاندرا آینه است
پس جنس خویشش آموز دهن	بیخبر از مکر آن گرب کهن
از پس آئینه می آموزد و شش	ورنه ناموز و جز از جنس خودش
گفت را آموختن آن مژده نهر	لیک از من میسر نشد خبر
از بشر گرفت منطق یک بیک	از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آئینه جسم ولی	خویشش آینه در میز مینوی
از پس آئینه عفتل کل را	کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که میگوید بشر است	وان دگر سر است و او زبان بخیر
حرف آموزد و لے بر سر قدیم	می نداند طوطیست او یا ندیم

این طوطی در آئینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو پس آئینه آن استا نهان طوطیک پنداشته کین گفت کین پس جنس خویشش آموز دهن از پس آئینه می آموزد و شش گفت را آموختن آن مژده نهر از بشر گرفت منطق یک بیک همچنان در آئینه جسم ولی از پس آئینه عفتل کل را او گمان دارد که میگوید بشر است حرف آموزد و لے بر سر قدیم

این طوطی در آئینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو پس آئینه آن استا نهان طوطیک پنداشته کین گفت کین پس جنس خویشش آموز دهن از پس آئینه می آموزد و شش گفت را آموختن آن مژده نهر از بشر گرفت منطق یک بیک همچنان در آئینه جسم ولی از پس آئینه عفتل کل را او گمان دارد که میگوید بشر است حرف آموزد و لے بر سر قدیم

این طوطی در آئینه می بیند او عکس خود را پیش او آورده رو پس آئینه آن استا نهان طوطیک پنداشته کین گفت کین پس جنس خویشش آموز دهن از پس آئینه می آموزد و شش گفت را آموختن آن مژده نهر از بشر گرفت منطق یک بیک همچنان در آئینه جسم ولی از پس آئینه عفتل کل را او گمان دارد که میگوید بشر است حرف آموزد و لے بر سر قدیم

و قریب

و قریب

صغیر مرغ آموزند خلق
لیکن از معنی مرغان بی خبر
حرف درویشان بسی آموختند
یابجهزان حرفشان روزی نبود

کاین سخن اندر دهان افتاد و خلق
جز سیلان نبی خوش نظر
منبر و منسل بدان افروختند
یاد را آخر رحمت آدره نمود

صاحب دله خواب دید که سگی حامله در میان بچکان بانگ میکرد و در تعبیر
که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ اندرون شکم مادر
بی پاسبانی است نیز بانگ همت یاری خواستن شیر خواستن با
و غیره و در شکم مادر هیچکدام از اینها نیست چون بخوشی بدبختی حق مناجا
کرد و معلوم تاویل الا الله جواب آمد که آن صوت حال قومی است که
از جانبین بناید و چشم دل باز نشد و عوی بصیرت کنند مقالات
گویند از آن ایشانرا قوت یاری نه مستعان از الهی و شدی میر

آن کی می دید خواب اندر چله
ناگهان آواز سگ بچکان شنید
پس عجب آمد و از آن بانگها

در رتبه ده که بد حاله
سگ چه اندر شکم بدنا پدید
سگ چه اندر شکم چون زودا

صغیر مرغ آموزند خلق
لیکن از معنی مرغان بی خبر
حرف درویشان بسی آموختند
یابجهزان حرفشان روزی نبود

کاین سخن اندر دهان افتاد و خلق
جز سیلان نبی خوش نظر
منبر و منسل بدان افروختند
یاد را آخر رحمت آدره نمود

صاحب دله خواب دید که سگی حامله در میان بچکان بانگ میکرد و در تعبیر
که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ اندرون شکم مادر
بی پاسبانی است نیز بانگ همت یاری خواستن شیر خواستن با
و غیره و در شکم مادر هیچکدام از اینها نیست چون بخوشی بدبختی حق مناجا
کرد و معلوم تاویل الا الله جواب آمد که آن صوت حال قومی است که
از جانبین بناید و چشم دل باز نشد و عوی بصیرت کنند مقالات
گویند از آن ایشانرا قوت یاری نه مستعان از الهی و شدی میر

آن کی می دید خواب اندر چله
ناگهان آواز سگ بچکان شنید
پس عجب آمد و از آن بانگها

در رتبه ده که بد حاله
سگ چه اندر شکم بدنا پدید
سگ چه اندر شکم چون زودا

صغیر مرغ آموزند خلق
لیکن از معنی مرغان بی خبر
حرف درویشان بسی آموختند
یابجهزان حرفشان روزی نبود

صغیر مرغ آموزند خلق
لیکن از معنی مرغان بی خبر
حرف درویشان بسی آموختند
یابجهزان حرفشان روزی نبود

سگت چهره اندر شکم ناله کنان
چون بخت از واقعه آمد بخویش
در چله کس نه که گرد و عقد حل
گفت یارب نه بین شکال و گفتگو
پیشین بکشای تا پران شوم
آمدش آواز هفت در زمان
کز حجاب و پرده بیرون ناده
بانگت سگ اندر شکم باشد زیان
گر گشت نادیده که دفع او بود
از حریص و ز بهوی سرری
از هواست مشتری و گرم دار
ماه نادیده نشانها میدم
از برای مشتری در صفت ماه
مشتری نادیده گوید صد نشان
مشتری کو سودا و دو و کیست
از هواست مشتری بے شکوه
مشتری ماست الله مشتری

هیچکس نیست این اندر جهان
حیرت او و بدبدم میگشت بش
جز که درگاه خدای عزوجل
در چله و امانده ام از ذکر تو
در حدیقه ذکر و سیستان شوم
کان شالی دان ز لاف جابلان
چشم بسته بهیده گویان شده
نی شکار انگیزونی شب پاسبان
وز و نادیده که منع او شود
در نظر کند و بلا فیدن جرعه
بے بصیرت با نهاده و فشار
روشنانی را بدان کوشی نهد
صد نشان نادیده گوید بجه جاره
ثاثر خایه و مرغ نوشکفت زمان
لیک ایشان را در آن یث کیست
مشتری را باد و اند این گروه
از غم هر مشتری هین بر ترا

اینکه سگت چهره اندر شکم ناله کنان
چون بخت از واقعه آمد بخویش
در چله کس نه که گرد و عقد حل
گفت یارب نه بین شکال و گفتگو
پیشین بکشای تا پران شوم
آمدش آواز هفت در زمان
کز حجاب و پرده بیرون ناده
بانگت سگ اندر شکم باشد زیان
گر گشت نادیده که دفع او بود
از حریص و ز بهوی سرری
از هواست مشتری و گرم دار
ماه نادیده نشانها میدم
از برای مشتری در صفت ماه
مشتری نادیده گوید صد نشان
مشتری کو سودا و دو و کیست
از هواست مشتری بے شکوه
مشتری ماست الله مشتری

اینکه سگت چهره اندر شکم ناله کنان
چون بخت از واقعه آمد بخویش
در چله کس نه که گرد و عقد حل
گفت یارب نه بین شکال و گفتگو
پیشین بکشای تا پران شوم
آمدش آواز هفت در زمان
کز حجاب و پرده بیرون ناده
بانگت سگ اندر شکم باشد زیان
گر گشت نادیده که دفع او بود
از حریص و ز بهوی سرری
از هواست مشتری و گرم دار
ماه نادیده نشانها میدم
از برای مشتری در صفت ماه
مشتری نادیده گوید صد نشان
مشتری کو سودا و دو و کیست
از هواست مشتری بے شکوه
مشتری ماست الله مشتری

اینکه سگت چهره اندر شکم ناله کنان
چون بخت از واقعه آمد بخویش
در چله کس نه که گرد و عقد حل
گفت یارب نه بین شکال و گفتگو
پیشین بکشای تا پران شوم
آمدش آواز هفت در زمان
کز حجاب و پرده بیرون ناده
بانگت سگ اندر شکم باشد زیان
گر گشت نادیده که دفع او بود
از حریص و ز بهوی سرری
از هواست مشتری و گرم دار
ماه نادیده نشانها میدم
از برای مشتری در صفت ماه
مشتری نادیده گوید صد نشان
مشتری کو سودا و دو و کیست
از هواست مشتری بے شکوه
مشتری ماست الله مشتری

برواز زمین مشتبہ خاک برگیر بر بیتی از مهر نوحی مشتبہ خاک برگیر

از برای ابتلا سے خیر و شر
 مشت خاک کے از زمین بتان گرد
 تا گذارد امر رب العالمین
 خاک خود را در کشید و شد حذر
 کز برای حرمت خلاق فرد
 رو بتاب از من عنان خنک و خوش
 بخت ارشد ہل مرا اندر میر
 کرد بر تو علم لوح کل پدید
 دامن با حق مکمل آمد
 تو حیات جان و حی ہے بدن
 کو حیات تن بود تو زن جان
 نفخ تو نشود دل یکیت بود
 پس ز دوش داد تو فضل بود
 سعی تو رزق دل و شن ہر
 داد رزق توئی گنج بہ کیل
 تو ہی کن سبق حمت غنوب

[illegible][illegible]

چونکه میکائیل شد تا خاکدان
خاک لرزید و در آمد در گریز
تسینه سوزان لایه کرد و اجتهاد
که بیزدان لطیف بی ندید
کیل از راق جهان را مشرفی
ز آنکه میکائیل از کیل اشتقاق
که اما نم ده مرا آزاد کن
معدن رسم آله آمد ملک
هیم چنانکه معدن قهرست دیو
شبق رحمت بر غضب است قفا
بندگان دارند لایه خوئی او
آن سول حق قلا و وزیر سلوک
رفت میکائیل سوی رب دین
گفت ای انای سر شاه دین
خالم از زاری و نوحه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود
آه وزاری پیش تو بس قدر داشت

دست کرد او تا که بر باید ازان
گشت اولایه کنان اشک ریز
با سر شک خویش سوگند داد
که بکروت حامل عرش مجید
تشنگان فضل را تو مغنی
دارد و کیال شد در از راق
بین که خون آلوده میگویم سخن
گفت چن یزم برانیش این نمک
که بر آورد از بنی آدم عنبر یو
لطف غالب بود در وصف خدا
مشکهاشان پر ز آب جوی او
گفت الناس علی دین الملوک
خالی از مقصود دست و استین
که و خاک لایه گر نوحه و این
گریه بسیار کرد آن رسد زرد
من نمانستم که آرم نمانشود
من نمانستم حقوق آن گشت

دست کرد او تا که بر باید ازان
گشت اولایه کنان اشک ریز
با سر شک خویش سوگند داد
که بکروت حامل عرش مجید
تشنگان فضل را تو مغنی
دارد و کیال شد در از راق
بین که خون آلوده میگویم سخن
گفت چن یزم برانیش این نمک
که بر آورد از بنی آدم عنبر یو
لطف غالب بود در وصف خدا
مشکهاشان پر ز آب جوی او
گفت الناس علی دین الملوک
خالی از مقصود دست و استین
که و خاک لایه گر نوحه و این
گریه بسیار کرد آن رسد زرد
من نمانستم که آرم نمانشود
من نمانستم حقوق آن گشت

دست کرد او تا که بر باید ازان
گشت اولایه کنان اشک ریز
با سر شک خویش سوگند داد
که بکروت حامل عرش مجید
تشنگان فضل را تو مغنی
دارد و کیال شد در از راق
بین که خون آلوده میگویم سخن
گفت چن یزم برانیش این نمک
که بر آورد از بنی آدم عنبر یو
لطف غالب بود در وصف خدا
مشکهاشان پر ز آب جوی او
گفت الناس علی دین الملوک
خالی از مقصود دست و استین
که و خاک لایه گر نوحه و این
گریه بسیار کرد آن رسد زرد
من نمانستم که آرم نمانشود
من نمانستم حقوق آن گشت

[illegible]

گفت اسرافیل ایزدان ما
 آمد اسرافیل ہم سوی زمین
 گای فرشته صوای بحریات
 درومی در صوایک بانگ عظیم
 درومی در صور و گوئی الصلا
 اسی بلالت دیدگان از تیغ مرگ
 رحمت تو و اندم گیر ای تو
 تو فرشته رحمتی رحمت نما
 عرش معد نگاه داد و محلت
 جوی شیر و جوی شهد جاودان
 پس ز عرش اندر بهشتستان و د

کہ بروزان خاک پُر کن گفت بر
 باز آغا زید خاکستان چنین
 کہ ز دہای تو جان یا بد موات
 پُر شود و محشر حلاق از ریم
 بر جہید ای کشتگان کر بلا
 بر زید از خاک چمن شاخ و برگ
 پُر شود این عالم از احیای تو
 حامل عرش و قبلہ داد ما
 چار جو در زیر او پُر مغفرت
 جوی خمر و جہ آب و ان
 در جہان ہم چیز کے ظاہر شود

[illegible][illegible][illegible]

گرچه آلودست اینچنان هم
ای چو ای اینجا نشانی است و آنجا را بقا و دوام ۱۲
جرعه بر خاک تیره ریخته
تا با جوید اصل آنرا این خسان
شیر داده پرورش طفل را
حجر دفع غصه و اندیشه را
آنگه بسین دارو تن رنجور را
آب بنهر عام اصل و منبع را
تا از اینها پے بری شوئی صول
بشنو اکنون جبر خاک را
پیش اسرا فیل گشته او عبوس
که بحق ذات پاک و اجلال
من ازین تقلید بوی میبرم
تو فرشته رحمت رحمت نما
ای شفا و رحمت حجاب درو
زود اسرا فیل باز آمد شاه
کز برون فرمان بدادی که بگیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش

از چه از زهر قناس ناگوار
زان چهار و فستنه نگینند
خود بدین قانع شد ندین کسان
چشمه کرده سینه هر زال را
چشمه کرده از غنچه در باغها
چشمه کرده باطن زنبور را
از برای طهر و بهر کرع را
تو بدین قانع شدی ای بوفضل
که چپ گوید فسون محرک را
میکن صد گونه شکل چای پس
که مدار این قسرا بر من حلال
بدگمانی میرود اندر سرم
زانکه مرغی را نیا دارد وها
تو همان کن کان و نیکو کار کرد
گفت عذر و حاجت از نو آه
عکس آن الهام دادی و ضمیر
نهی کردی از قساوت سوی هوش

این چو ای اینجا نشانی است و آنجا را بقا و دوام ۱۲
جرعه بر خاک تیره ریخته
تا با جوید اصل آنرا این خسان
شیر داده پرورش طفل را
حجر دفع غصه و اندیشه را
آنگه بسین دارو تن رنجور را
آب بنهر عام اصل و منبع را
تا از اینها پے بری شوئی صول
بشنو اکنون جبر خاک را
پیش اسرا فیل گشته او عبوس
که بحق ذات پاک و اجلال
من ازین تقلید بوی میبرم
تو فرشته رحمت رحمت نما
ای شفا و رحمت حجاب درو
زود اسرا فیل باز آمد شاه
کز برون فرمان بدادی که بگیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش

این چو ای اینجا نشانی است و آنجا را بقا و دوام ۱۲
جرعه بر خاک تیره ریخته
تا با جوید اصل آنرا این خسان
شیر داده پرورش طفل را
حجر دفع غصه و اندیشه را
آنگه بسین دارو تن رنجور را
آب بنهر عام اصل و منبع را
تا از اینها پے بری شوئی صول
بشنو اکنون جبر خاک را
پیش اسرا فیل گشته او عبوس
که بحق ذات پاک و اجلال
من ازین تقلید بوی میبرم
تو فرشته رحمت رحمت نما
ای شفا و رحمت حجاب درو
زود اسرا فیل باز آمد شاه
کز برون فرمان بدادی که بگیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش

از برای آنکه در دست و پا گیر است کسی که اسطوانات را در دست و پا گیر است کسی که اسطوانات را در دست و پا گیر است

این چو ای اینجا نشانی است و آنجا را بقا و دوام ۱۲
جرعه بر خاک تیره ریخته
تا با جوید اصل آنرا این خسان
شیر داده پرورش طفل را
حجر دفع غصه و اندیشه را
آنگه بسین دارو تن رنجور را
آب بنهر عام اصل و منبع را
تا از اینها پے بری شوئی صول
بشنو اکنون جبر خاک را
پیش اسرا فیل گشته او عبوس
که بحق ذات پاک و اجلال
من ازین تقلید بوی میبرم
تو فرشته رحمت رحمت نما
ای شفا و رحمت حجاب درو
زود اسرا فیل باز آمد شاه
کز برون فرمان بدادی که بگیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش

گفت آخر فرمود و بحسب
گفت آن تاویل باشد یا قیاس
فکر خود را اگر کنی تاویل به
دل همی سوزد مرا بر لایه ات
نیشتم بیرحم بل آن هر سه پاک
گر طباچه میز نم من بریتیم
این طباچه خوشتر از حلوائی او
بر تفسیر تو بگر می سوزدم
لطف مخفی در میان قهرها
قهر حق بهتر از صد لطف من است
بدترین قهرش به از لطف دگون
لطفها مضمحلند قهر او
هین زان کن بیگانی و ضلال
آن تعال او تعالی عا دهر
باری آن امر منی را هیچ هیچ
این همیشه آن خاک نرند
باز از نوع دیگر آن خاک پست

هر دو امر اند این بگیر از راه سلم
در صریح امر کم جواست لباس
که گنی تاویل آن ناهشتمه
سینه ام پر خون شد از شورا بات
رحم بشستم توبای درونک
ور و در حلوائی استش آن حلیم
و رشود غره جلا اولی او
لیک حق قهری همی آموزدم
در خدت پنهان عقق بے بها
منع کردن جان حق جان کندن است
نعم رب العالمین و سم عون
جان سپردن جان فراید بھراو
سرفرم کن چونکه فرمودت تعال
مستی و خفت و نهالیتا دهر
من نیارم کرد و سمن تیج تیج
زان گمان بدیشش گوش بند
لایه و سجده نه می کرد و چوست

در اینها نمایین یعنی تو شک و بدینی کجاست نیز آمده ۱۲۵ غله تولد باره است (مخبرین) بفتح شسته و مست کردن ۱۲۵ غله می خورد این کلمه را با هیچ
در اینها نمایین یعنی تو شک و بدینی کجاست نیز آمده ۱۲۵ غله تولد باره است (مخبرین) بفتح شسته و مست کردن ۱۲۵ غله می خورد این کلمه را با هیچ

من یقینی سوال کن کسی را که میگوید مرا تهمینه این مثل این است فخر تو را که ای واد و واد و واد اول کلمه علییده است یعنی من و جبر فاعل من تکریم است

گفتنی می باشد که این کلام را در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

گفتنی می باشد که این کلام را در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

در بیان آنکه مخلوقیکه ترا از وظلمی شد تحقیقتا همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت اگر آلت جمع کند ظاهر از هبل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفتم ام و از مخلوق سخن نشنیدم ام لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان میگویم از ایشان می شنوم زیرا که ایشان مخاطب اکبرانی بنید که ایشان چون صدق

از عبارت در اکثر اشعار و در تمام مقامات و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

از عبارت در اکثر اشعار و در تمام مقامات و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

از عبارت در اکثر اشعار و در تمام مقامات و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

از عبارت در اکثر اشعار و در تمام مقامات و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

از عبارت در اکثر اشعار و در تمام مقامات و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

از عبارت در اکثر اشعار و در تمام مقامات و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

از عبارت در اکثر اشعار و در تمام مقامات و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

از عبارت در اکثر اشعار و در تمام مقامات و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت و در هر دو صورت اول و دوم می توان گفت

اینکه در است از جهان پنج پنج
برج زنده انرا شکست بر کشته
کاهی در پنج این سنگ مرمر است
آن رخام خوب آن سنگ لطیف
چون بکشتش تا که زندانی برست
پنج زنده نه گوید این فشار
تخ که باشد کسیر کش بر نند
جان مجر گشته از غوغای تن
همچو زندانی چه کاندرشبان
گوید ای یزدان مراد تن مهر
گویش یزدان عاشد مستجاب
انجمن خوابی بهین چن خوش بود
پنج او حسرت خور و بزم تباہ
مومنی آخر در آد صفت بزم
بر امید راه بالا کن قیام
اشک بار و بهی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب

نم کردید بر فوات پنج پنج
پنج از دور نبرد دل زندگانی
تا روان جان ما از حبس است
برج زنده انرا بهی بود و الیف
دست او در جرم این باد شکست
جز کسی که حبس آرنش بدار
از میان زهر ماران سوی قند
می پرد با پردل بی پای تن
خسرو و بنید خواب و گلستان
تا درین گشتن کنمن کر و فر
و آفر و الله اعلم بالصواب
مرگ نادیده بجهت در رود
بر تن با سلسله و قهر طاه
که ترا بر آسمان بود دست بزم
همچو می پیش محراب ای غلام
همچو شمع سر زبیده جله شب
سوی خوانی آسمانی کن شتاب

اینکه در است از جهان پنج پنج
برج زنده انرا شکست بر کشته
کاهی در پنج این سنگ مرمر است
آن رخام خوب آن سنگ لطیف
چون بکشتش تا که زندانی برست
پنج زنده نه گوید این فشار
تخ که باشد کسیر کش بر نند
جان مجر گشته از غوغای تن
همچو زندانی چه کاندرشبان
گوید ای یزدان مراد تن مهر
گویش یزدان عاشد مستجاب
انجمن خوابی بهین چن خوش بود
پنج او حسرت خور و بزم تباہ
مومنی آخر در آد صفت بزم
بر امید راه بالا کن قیام
اشک بار و بهی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب

اینکه در است از جهان پنج پنج
برج زنده انرا شکست بر کشته
کاهی در پنج این سنگ مرمر است
آن رخام خوب آن سنگ لطیف
چون بکشتش تا که زندانی برست
پنج زنده نه گوید این فشار
تخ که باشد کسیر کش بر نند
جان مجر گشته از غوغای تن
همچو زندانی چه کاندرشبان
گوید ای یزدان مراد تن مهر
گویش یزدان عاشد مستجاب
انجمن خوابی بهین چن خوش بود
پنج او حسرت خور و بزم تباہ
مومنی آخر در آد صفت بزم
بر امید راه بالا کن قیام
اشک بار و بهی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب

اینکه در است از جهان پنج پنج
برج زنده انرا شکست بر کشته
کاهی در پنج این سنگ مرمر است
آن رخام خوب آن سنگ لطیف
چون بکشتش تا که زندانی برست
پنج زنده نه گوید این فشار
تخ که باشد کسیر کش بر نند
جان مجر گشته از غوغای تن
همچو زندانی چه کاندرشبان
گوید ای یزدان مراد تن مهر
گویش یزدان عاشد مستجاب
انجمن خوابی بهین چن خوش بود
پنج او حسرت خور و بزم تباہ
مومنی آخر در آد صفت بزم
بر امید راه بالا کن قیام
اشک بار و بهی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب

اینکه در است از جهان پنج پنج
برج زنده انرا شکست بر کشته
کاهی در پنج این سنگ مرمر است
آن رخام خوب آن سنگ لطیف
چون بکشتش تا که زندانی برست
پنج زنده نه گوید این فشار
تخ که باشد کسیر کش بر نند
جان مجر گشته از غوغای تن
همچو زندانی چه کاندرشبان
گوید ای یزدان مراد تن مهر
گویش یزدان عاشد مستجاب
انجمن خوابی بهین چن خوش بود
پنج او حسرت خور و بزم تباہ
مومنی آخر در آد صفت بزم
بر امید راه بالا کن قیام
اشک بار و بهی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب

اینکه در است از جهان پنج پنج
برج زنده انرا شکست بر کشته
کاهی در پنج این سنگ مرمر است
آن رخام خوب آن سنگ لطیف
چون بکشتش تا که زندانی برست
پنج زنده نه گوید این فشار
تخ که باشد کسیر کش بر نند
جان مجر گشته از غوغای تن
همچو زندانی چه کاندرشبان
گوید ای یزدان مراد تن مهر
گویش یزدان عاشد مستجاب
انجمن خوابی بهین چن خوش بود
پنج او حسرت خور و بزم تباہ
مومنی آخر در آد صفت بزم
بر امید راه بالا کن قیام
اشک بار و بهی سوز از طلب
لب فرو بند از طعام و از شراب

فِي مَا يُرْجَى مِنْ حَمْدِ اللَّهِ تَعَالَى الْمُعْطَى النِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا وَهُوَ الَّذِي
يُنْزِلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ مَا قَطَرُوا وَرَبُّ بُعْدٍ يُورِثُ
قُرْبًا وَرَبُّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَرَبُّ سَعَادَةٍ تَامِيٍّ مِنْ
حَيْثُ يُرْجَى النِّعَمُ لَيْسَ لَمْ أَنَّ اللَّهَ يُبَدِّلُ سَيِّئَهُمْ حَسَنَاتٍ

در حدیث آمد که روز رستخیز نفع صورت مرست از نزدان پاک باز آید جان هر یک در بدن جان تن خود را شناسد وقت فرود جسم خود شناسد و در روی رود جان عالم سوئے عالم میرود که شناسا کردشان عالم آله پای شمس و شناسد در سلم صبح خشر کو چک ستای مستحیر آشنایان که جان پیر و سوی طین دانش نه بند نامه نخل وجود	امرا آید هر یک تن را که خیر که بر آید ای ذرا تر سر ز خاک همچو وقت صبح هوش آید تن در لباس خود در آید با فروز جان زرگر سوی درزی کی رود روح ظالم سوئے ظالم میرود چونکه بره و میش وقت صبحگاه چون نداند جان تن خودی صنم خشر اکبر را قیاس از و سنجگر نامه پرداز یار و آفرین فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
---	--

وَمَا أَظْهَرَ مِنْ ذَلِكَ مِنْ قَوْلِهِ تَعَالَى وَرَبُّ بُعْدٍ يُورِثُ قُرْبًا وَرَبُّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَرَبُّ سَعَادَةٍ تَامِيٍّ مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّعَمُ لَيْسَ لَمْ أَنَّ اللَّهَ يُبَدِّلُ سَيِّئَهُمْ حَسَنَاتٍ

وَمَا أَظْهَرَ مِنْ ذَلِكَ مِنْ قَوْلِهِ تَعَالَى وَرَبُّ بُعْدٍ يُورِثُ قُرْبًا وَرَبُّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَرَبُّ سَعَادَةٍ تَامِيٍّ مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّعَمُ لَيْسَ لَمْ أَنَّ اللَّهَ يُبَدِّلُ سَيِّئَهُمْ حَسَنَاتٍ

وَمَا أَظْهَرَ مِنْ ذَلِكَ مِنْ قَوْلِهِ تَعَالَى وَرَبُّ بُعْدٍ يُورِثُ قُرْبًا وَرَبُّ مَعْصِيَةٍ مَيْمُونَةٍ وَرَبُّ سَعَادَةٍ تَامِيٍّ مِنْ حَيْثُ يُرْجَى النِّعَمُ لَيْسَ لَمْ أَنَّ اللَّهَ يُبَدِّلُ سَيِّئَهُمْ حَسَنَاتٍ

در مهندس بن خیال خانه
 آن خیال از اندون آید برون
 هر خیال که گویند در دل وطن
 چون خیالی آن مهندس ضمیر
 مخاصم زمین هر دو مشترک است
 چون بر آید آفتاب و شمع
 سوی دیوان قضا پویان شوند
 نقد نیکو شادمان و نازنا
 شخطه امتحانهای رسد
 چون قذیل آب روغن گشته فاش
 از پیاز و زعفران و کونار
 آن کی سر سبز سخن مستقون
 چشمهای برون جمیع از خطر
 باز مانده دید ما در تپنا
 چشم گردان می چپ سورت
 چشم گردان سوی راست چپ

در دلش چون در زمینی دانه
 چون زمین که زاید از تخم درون
 روز محشر صورتی خواهد شدن
 چون نبات اندر زمین دانه گیر
 مومنان را در بیا نش حسیست
 بر چرخ از خاک خوب زشت تیز
 نقد نیک و بد بکوره در و نر
 نقد قلب اندر زحیر و در گداز
 سر و لسمای نماید در جسد
 یا چو خاکی که بر وید سبز هاش
 سبزی پیدا کند دشت بهار
 وان دگر هم چون نقشه سرگون
 گشته ده چشمه ز نیم مستقر
 تا که نامه نماید از سوک بسیار
 زانکه نبود بخت نامه راست گشت
 زانکه نبود بخت نامه راست زب

ای خدا آزار دای شیطان پرست
چون بیداری نامه کردار خویش
بهمده چه مول موک میزنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در شب مناجات قیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش
چون ترا زوی تو گشت بود و عشا
چونکه پای چپ بی غلر و کاست
چون چرا سایه است ای قد تو حم
زین قبل آید خطابات و شست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بر بار با حکم
لیک پیرون از جهاد فطو خویش
وز نیاز عاجس نهانه خوشین
پووم امید می محض لطفت تو

ای خدا آزار دای شیطان پرست
چون بیداری نامه کردار خویش
بهمده چه مول موک میزنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در شب مناجات قیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش
چون ترا زوی تو گشت بود و عشا
چونکه پای چپ بی غلر و کاست
چون چرا سایه است ای قد تو حم
زین قبل آید خطابات و شست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بر بار با حکم
لیک پیرون از جهاد فطو خویش
وز نیاز عاجس نهانه خوشین
پووم امید می محض لطفت تو

ای خدا آزار دای شیطان پرست
چون بیداری نامه کردار خویش
بهمده چه مول موک میزنی
نی ترا از روی ظاهر طاعتی
نی ترا در شب مناجات قیام
نی ترا حفظ زبان ز آزار کس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
نی ترا بر ظلم توبه پر خروش
چون ترا زوی تو گشت بود و عشا
چونکه پای چپ بی غلر و کاست
چون چرا سایه است ای قد تو حم
زین قبل آید خطابات و شست
بنده گوید آنچه فرمودی بیان
خود تو پوشیدی بر بار با حکم
لیک پیرون از جهاد فطو خویش
وز نیاز عاجس نهانه خوشین
پووم امید می محض لطفت تو

۱۸۵۸

بودم امیدای که هم بعین رض
سوی فصل خوشتن می ننگرم
که وجودم داده از پیشش
من همیشه تیر بودم بران
محض نجشایش در آید عطا
که بدش خشم و دل سوی آجا
وان خطا بار اتم خط بزریم
کش نیان نبود ز جرم و از صلاح
تا نماند جرم و زلت بش و کم
می بسوزد جرم و خیر و خستیا
خار را گلزار و حانه کنیم
کی میای صلح لکم عا لکم
کرد و فراختیار بوالبشر
پیه پاره منتظر بنیای او
در کش دو قطره خون یعنی جان
طوطی در حمان افکنده

فولاد سید علی
فیض در صورتی که جواب بدهد
خداوند را از این عالم خارج کند و در مکان مستحبی قرار دهد

[illegible]

اینقدر هم گرگویم ای سندی	شیشه دل از ضعیفی بشکند
شیشه دل را چونازک دیدم	بهر کین بس قبا بدیده ام
من سر همراه سه روز ای صنم	بی گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است	روز پروریت نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود	دمبدم او را سر این مه بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صوت قصه است و آنچه آن
صورت خود این صورت نگرفت و خود آئینه تصویر ایشاست

و از قدوی که حقیقت این قصه است نطق ملازمین تنزل
شرم می آید از خجالت سر و شوقم می کند القائل خفیه الاشاعه

قصه محمود و اوصاف ایاز	چون شدم دیوانه رفت اکنون بسا
ز آنکه سلیم دید هندستان خواب	از خراج امید برده شد خراب

قصه محمود و اوصاف ایاز
از خراج امید برده شد خراب

قصه محمود و اوصاف ایاز
از خراج امید برده شد خراب

این قصه را در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صوت قصه است و آنچه آن صورت خود این صورت نگرفت و خود آئینه تصویر ایشاست و از قدوی که حقیقت این قصه است نطق ملازمین تنزل شرم می آید از خجالت سر و شوقم می کند القائل خفیه الاشاعه قصه محمود و اوصاف ایاز چون شدم دیوانه رفت اکنون بسا ز آنکه سلیم دید هندستان خواب از خراج امید برده شد خراب

در بیان آیه کریمه شلق الحجان من مارح من نار

شعله عزا زلی ازین مستی بلبس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
در هنر من از کس کم نیستم
من ز آتش زاده ام و از جل
او کجا بود اندران وری که من
که چرا آدم شود بر من ریس
صد هنر را قابل و آماده ام
تا بخد مت پیش دشمن نبیستم
پیش آتش مروجل را چهل
صد عالم بودم و من زین

در بیان آیه کریمه شلق الحجان من مارح من نار
و قوله تعالى في حق ابليس عليه اللعنة انه كان

من الحن ففسق عن امره

شعله عزا زلی ازین مستی بلبس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
در هنر من از کس کم نیستم
من ز آتش زاده ام و از جل
او کجا بود اندران وری که من
که چرا آدم شود بر من ریس
صد هنر را قابل و آماده ام
تا بخد مت پیش دشمن نبیستم
پیش آتش مروجل را چهل
صد عالم بودم و من زین

در بیان آیه کریمه شلق الحجان من مارح من نار
و قوله تعالى في حق ابليس عليه اللعنة انه كان
من الحن ففسق عن امره
شعله عزا زلی ازین مستی بلبس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
در هنر من از کس کم نیستم
من ز آتش زاده ام و از جل
او کجا بود اندران وری که من
که چرا آدم شود بر من ریس
صد هنر را قابل و آماده ام
تا بخد مت پیش دشمن نبیستم
پیش آتش مروجل را چهل
صد عالم بودم و من زین

در بیان آیه کریمه شلق الحجان من مارح من نار
و قوله تعالى في حق ابليس عليه اللعنة انه كان
من الحن ففسق عن امره
شعله عزا زلی ازین مستی بلبس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام
در هنر من از کس کم نیستم
من ز آتش زاده ام و از جل
او کجا بود اندران وری که من
که چرا آدم شود بر من ریس
صد هنر را قابل و آماده ام
تا بخد مت پیش دشمن نبیستم
پیش آتش مروجل را چهل
صد عالم بودم و من زین

<p>عشق دانی فذوق تن سست دوزخی که پوست باشد دوستش معنی و مغز بر آتش حاکم است کوزه چوبین در وی آب جوست معنی انسان بر آتش مالک است معنی بهیزم بر آتش حاکم است</p>	<p>جانیت جوید مغز و کوبد پوست داد بد لنا جلودا پوستش لیک آتش را قشورت بهیزم قدرت آتش همه بر ظرف است مالک دوزخ در وی مالک است لیک آتش را تن او بهیزم است</p>
---	--

[illegible][illegible][illegible]

Handwritten Persian text from a manuscript, likely a historical document or letter. The script is dense and cursive, typical of early modern Persian calligraphy. The text is written on aged paper and includes several lines of prose.

(Faint handwritten text from another page or bleed-through)

[illegible]

طی باشد و در اولی و آنست که گفته شد: یعنی باین معنی باشد یعنی شخصی که در روزی

کتابخانه ملی ایران - تهران
این کتاب در سال ۱۳۰۴ خورشیدی در تهران چاپ شده است.
تعداد کپی: ۱۰۰
موضوع: ادبیات کلاسیک فارسی
محل نگهداری: بخش خطی کتابخانه

در این کتاب مجموعه اشعار و نثرهای کهن فارسی گردآوری شده است. این آثار به سبک نستعلیق و خط شکسته در دستخط استادان کمالی نگاشته شده است. در این نسخه، اشعار به سبک کمالی و نثر به سبک شکسته درج شده است. این کتاب یکی از مهم‌ترین منابع برای مطالعه ادبیات کلاسیک ایران است.

گلین و دایه پست افزون کنند دیده را بر لب لب نداشتند پیشوا البیس بود این راه را مال چون مارست آن جابه ژدما زان زمرود مار را دیده جسد چون بدین رخا بنهاد آن ریس یعنی این غم بر من از غدر و است بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند هر که بنهد سست بدی فتنه جمع گردد بروی آن جمله بزه لیک آدم چارق و آن پتین چون ایازان چارنش مورد بود هست مطابق کار ساز نیستی است بر نوش تیج بنوید کس کاغذی جوید که آن نوشته نیست	ششم و کرم و نخوت آکنند پوست رازان وی کب پندشتند کوشکار آمد شبیکه جابه را سایه مردان زمرود این دورا کود کرد و مار و هر و وار هر هر که خست او گفت لعنت بلیر خدر را آن مقتدا سابق پیست جملگان بر سست او باز دند تا و افتد بعد از خلق از عمل کوسری بود دست ایشان مغمزه پیش می آرد که هستم من ز طین لاجرم او عاقبت محمود بود کارگاه هست کج نیست چیست یا نهاله کار داند مفرس تخم کار و موضعی که کشته نیست
--	---

این بخش از کتاب شامل اشعار و نثرهای تکمیلی است که در نسخه اصلی درج نشده است. این بخش به سبک نستعلیق و خط شکسته در دستخط استادان کمالی نگاشته شده است. در این نسخه، اشعار به سبک کمالی و نثر به سبک شکسته درج شده است. این کتاب یکی از مهم‌ترین منابع برای مطالعه ادبیات کلاسیک ایران است.

جسم مجنون راز رنج دوے
خون بجوش آمد ز شعله اشتیاق
پس طیب آمد ببار و گردنش
رگ زدن باید برای دفع خون
باز و شست بست گرفت آن پیش او
مزد خود بستان ترک فصد کن
گفت آخرا چه می ترسی ازین
شیر و کرک و خرس هر یوز و دوده
می نیاید شان ز تو بوسه بشیر
رگ خرس و شیر اند عشق چیست
گر که عشقه نبود کلبه
جم ز خنس او بصورت چن مگان
تو بزدی بود دل اندر جنس خویش
گر نبود عشق هستی کی بهی
مان تو شد از چه عشق و شسته

اندر آمد ناگهان رنجور
تا پدید آمد بر آن مجنون خنق
گفت چاره نیست هیچ از گزندش
رگ زنی آمد بد اجاذ و سنون
بانگ بر زد و در زمان عشق خو
گر بمیسم گو بر و جسم کهن
چون نیترسی تو از شیر عسین
گر و بر گرد تو شب گرد آمده
ز نهی عشق و وجد اندر جگر
کم ز سگ باشد که از عشق او هست
که بجهت کلبه کف قلبا
گر نشد مشهور هست اندر جهان
کی بری تو بوی دل از گم میش
کی زدی نان بر تو و تو کی شدی
ورنه نان را کی بی تا جان بر می

عشق نان مرده را جان می کند
جان فانی جاودان زان میکند
گفت مجنون من نیستم ز نیش
صبر من از کوه شگین هست پیش
منم که زخم ناساید تنم
این صدف پراز صفات آن دست
ترسم ای فضا دگر قصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیل زنی
داند آن عقلی که اول و شنیست
در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من
مادور و سیم آمده در یک بن

مغشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر میداری یا مرا
گفت من از خود مرده ام و تو زنده ام از خود و از صفات خود
نیست شده ام و تو هست شده ام علم خود را فراموش کرده ام
و از علم تو عالم شده ام قدرت خود را بباد داده ام از قدرت
تو قادر شده ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم
و اگر ترا دوست داشته باشم خود را دوست داشته باشم
هر که آئینه یقین باشد
گرچه چو دین خدای مین باشد

داند آن یعنی دوستن اتحاد عاشق و مغشوق کار هر کس نیست بلکه داند آن عقلی الخ
عشق نان مرده را جان می کند
جان فانی جاودان زان میکند
گفت مجنون من نیستم ز نیش
صبر من از کوه شگین هست پیش
منم که زخم ناساید تنم
این صدف پراز صفات آن دست
ترسم ای فضا دگر قصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیل زنی
داند آن عقلی که اول و شنیست
در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من
مادور و سیم آمده در یک بن

عشق نان مرده را جان می کند

عشق نان مرده را جان می کند
جان فانی جاودان زان میکند
گفت مجنون من نیستم ز نیش
صبر من از کوه شگین هست پیش
منم که زخم ناساید تنم
این صدف پراز صفات آن دست
ترسم ای فضا دگر قصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیل زنی
داند آن عقلی که اول و شنیست
در میان لیلی و من فرق نیست
من کیم لیلی و لیلی کیست من
مادور و سیم آمده در یک بن

عقل گویینیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ستاین متاع راگان
گشته پنهان حکمت و ایامی او
آنکه از حکمت ملامت شنود
نفس لوامه بر تو یا بید دست
نشود و پند دل آن گوش کرش
از نصیحتها کند دو گوشش کر
و نصیحت هر دو گوشش باز نشد
یا ز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام
خوردن امکان فی و بسته هر دو پر
چارتی بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز بی رویش نیست
امتحان کن حفر خاک و کار زرا
حفرها کردند و گویا عمیق
کنند ما را خایلم ای گندگان

عقل گویینیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ستاین متاع راگان
گشته پنهان حکمت و ایامی او
آنکه از حکمت ملامت شنود
نفس لوامه بر تو یا بید دست
نشود و پند دل آن گوش کرش
از نصیحتها کند دو گوشش کر
و نصیحت هر دو گوشش باز نشد
یا ز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام
خوردن امکان فی و بسته هر دو پر
چارتی بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز بی رویش نیست
امتحان کن حفر خاک و کار زرا
حفرها کردند و گویا عمیق
کنند ما را خایلم ای گندگان

عقل گویینیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ستاین متاع راگان
گشته پنهان حکمت و ایامی او
آنکه از حکمت ملامت شنود
نفس لوامه بر تو یا بید دست
نشود و پند دل آن گوش کرش
از نصیحتها کند دو گوشش کر
و نصیحت هر دو گوشش باز نشد
یا ز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام
خوردن امکان فی و بسته هر دو پر
چارتی بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز بی رویش نیست
امتحان کن حفر خاک و کار زرا
حفرها کردند و گویا عمیق
کنند ما را خایلم ای گندگان

عقل گویینیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ستاین متاع راگان
گشته پنهان حکمت و ایامی او
آنکه از حکمت ملامت شنود
نفس لوامه بر تو یا بید دست
نشود و پند دل آن گوش کرش
از نصیحتها کند دو گوشش کر
و نصیحت هر دو گوشش باز نشد
یا ز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام
خوردن امکان فی و بسته هر دو پر
چارتی بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز بی رویش نیست
امتحان کن حفر خاک و کار زرا
حفرها کردند و گویا عمیق
کنند ما را خایلم ای گندگان

عقل گویینیک بین کان نیست آب

عقل گویینیک بین کان نیست آب
نفره عقل آن زمان پنهان شده
گفت این ستاین متاع راگان
گشته پنهان حکمت و ایامی او
آنکه از حکمت ملامت شنود
نفس لوامه بر تو یا بید دست
نشود و پند دل آن گوش کرش
از نصیحتها کند دو گوشش کر
و نصیحت هر دو گوشش باز نشد
یا ز کردند آن زمان آن چند کس
همچو اندر دوغ گندیده هوام
خوردن امکان فی و بسته هر دو پر
چارتی بدریده بود و پوستین
چارق اینجا جز بی رویش نیست
امتحان کن حفر خاک و کار زرا
حفرها کردند و گویا عمیق
کنند ما را خایلم ای گندگان

و زنهان کردید و نیار و تسو
گرچه پنهان پنج هر پنج آورست
انچه خورد آن پنج از زهر و زنده
پنج اگر بی برگ از مایه تهمیست
بر زبان پنج گل مضمیست
آن امیران جمله در عذر آمدند
عذر آن گرمی و لاف و ماوس
از بحالت جمله انگشتان گران
گر بزمی غنم تلال سنت حلال
کرده ایم آنها که از مایه سزید
گر بختی جسم مایه و لفر و
گر بختی یافت نو میدی کشاد
گفت شهنی این نواز و این گداز

فرو شادی در رخ و رخسار کو
برگ سیاه هم و جو هم اخضرست
نک منادی میکند شاخ بلند
برگهای سبز بر اشجار چیست
شاخ دست و پا گویای میداد
همو سایه پیش نه ساجد شدند
پیش شرفند با تیغ و کفن
هر کی میگفت کای شاه جهان
و به بخشی هست انعام و نوال
تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
شب شمعیا کرده بشد روز و روز
و زنه صد چون ماقای شاه باد
من خواهم کرد دست آن ایاز

حواله کردن با شاه قبول تو به نمان حیره کشایان سزا و اون
او کین ایشان با باز که یعنی این خیانت عرض رفته است او چو

این خیانت بر تن عرض است ۱۳۰ زخم بر برگهای آن نیکویی است

Handwritten marginal notes in Persian script, including commentary and additional verses, surrounding the main text.

نظیر بیت توی ترا شد و بعد از آن توی پیوم و بعد از آن توی لیل اگر چه عارضه است سبب معراج سابق که ظاهر بود و در این توی است و بعد از آن دوم و بعد از آن سوم و چنانچه در اینجا این شاعر کرده است

نظیر بیت توی ترا شد و بعد از آن توی پیوم و بعد از آن توی لیل اگر چه عارضه است سبب معراج سابق که ظاهر بود و در این توی است و بعد از آن دوم و بعد از آن سوم و چنانچه در اینجا این شاعر کرده است

گرچه نفس احیم از روی جان بمستی بر بنده شمر را عار نیست	ظاهر او و دریم ازین سود و نیان جز مزید حسم و تهنات نیست
شهم شاه چون قارون کند شاه را غافل بدان از کار کس	بیکنه را تو طعن کن چون کند منع اظهار آن حلم است و بس
من به نسیف پیش علم او	لا ابالی و ارا اسلام او

نظیر بیت توی ترا شد و بعد از آن توی پیوم و بعد از آن توی لیل اگر چه عارضه است سبب معراج سابق که ظاهر بود و در این توی است و بعد از آن دوم و بعد از آن سوم و چنانچه در اینجا این شاعر کرده است

نظیر بیت توی ترا شد و بعد از آن توی پیوم و بعد از آن توی لیل اگر چه عارضه است سبب معراج سابق که ظاهر بود و در این توی است و بعد از آن دوم و بعد از آن سوم و چنانچه در اینجا این شاعر کرده است

نظیر بیت توی ترا شد و بعد از آن توی پیوم و بعد از آن توی لیل اگر چه عارضه است سبب معراج سابق که ظاهر بود و در این توی است و بعد از آن دوم و بعد از آن سوم و چنانچه در اینجا این شاعر کرده است

نظیر بیت توی ترا شد و بعد از آن توی پیوم و بعد از آن توی لیل اگر چه عارضه است سبب معراج سابق که ظاهر بود و در این توی است و بعد از آن دوم و بعد از آن سوم و چنانچه در اینجا این شاعر کرده است

نظیر بیت توی ترا شد و بعد از آن توی پیوم و بعد از آن توی لیل اگر چه عارضه است سبب معراج سابق که ظاهر بود و در این توی است و بعد از آن دوم و بعد از آن سوم و چنانچه در اینجا این شاعر کرده است

نظیر بیت توی ترا شد و بعد از آن توی پیوم و بعد از آن توی لیل اگر چه عارضه است سبب معراج سابق که ظاهر بود و در این توی است و بعد از آن دوم و بعد از آن سوم و چنانچه در اینجا این شاعر کرده است

نظیر بیت توی ترا شد و بعد از آن توی پیوم و بعد از آن توی لیل اگر چه عارضه است سبب معراج سابق که ظاهر بود و در این توی است و بعد از آن دوم و بعد از آن سوم و چنانچه در اینجا این شاعر کرده است

و اختیار و اقتدار داشته باشم چون با وجود تو اختیار و اقتدار ندارم زیرا که اگر در دین و جان من شکستی و مرا به همستی و امانیت و اقتدار و اختیار بودی کی چنین تخلفی ای منشیای و معصوم طاعت حسان محکم

آن کی آهین باوین کس و با قسم باطل باطلان را میکشد معه حلوائی بود حلوا کشد فرش سوزان سردی از جانش برد دوست بنی از تو حجت میجد نور بنی روشنی بیرون هجد خشم و یار و نور و نار و خروار مور و مار و پود و مار و زیر و زار	آن کی آهین باوین کس و با قسم باطل باطلان را میکشد معه حلوائی بود حلوا کشد فرش سوزان سردی از جانش برد دوست بنی از تو حجت میجد نور بنی روشنی بیرون هجد خشم و یار و نور و نار و خروار مور و مار و پود و مار و زیر و زار	آن کی آهین باوین کس و با قسم باطل باطلان را میکشد معه حلوائی بود حلوا کشد فرش سوزان سردی از جانش برد دوست بنی از تو حجت میجد نور بنی روشنی بیرون هجد خشم و یار و نور و نار و خروار مور و مار و پود و مار و زیر و زار
تبعیل فرمودن پادشاه ایاز را که زو دین حکم را بهیصل رسان و منتظر مار و الا یام بینما گو که الا انتظار موت حمز و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عجب ن آوردن او	تبعیل فرمودن پادشاه ایاز را که زو دین حکم را بهیصل رسان و منتظر مار و الا یام بینما گو که الا انتظار موت حمز و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عجب ن آوردن او	تبعیل فرمودن پادشاه ایاز را که زو دین حکم را بهیصل رسان و منتظر مار و الا یام بینما گو که الا انتظار موت حمز و جواب گفتن ایاز پادشاه را و عجب ن آوردن او
ای ایاز این کار را زو تر گذار گفت شمس که فرمان برست	ای ایاز این کار را زو تر گذار گفت شمس که فرمان برست	ای ایاز این کار را زو تر گذار گفت شمس که فرمان برست
از آنکه نوع انتقام است انتظار با وجود آفتاب اختر فاست	از آنکه نوع انتقام است انتظار با وجود آفتاب اختر فاست	از آنکه نوع انتقام است انتظار با وجود آفتاب اختر فاست

زہرہ کہ بود یا عطار یا شہاب
 گر ز دل و پشیم گزند شہ
 قفل کردن بر در حجر چو بود
 دشت در کردہ درون آبجو
 پیش کلخ خشک در جو کے بود
 بر من سکین جفا دار ندظن
 اگر بودی ز رحمت نامحسوس
 چون جہانی شہت اشکال جوت
 گر تو خود را بشکنے مغزی شوی
 جو زار در پوستہا آواز ہاست
 دار آوازی نہ اندر خورد گوش
 گر نہ خوش آوازی مغشے بود
 ز غمخ آن زن تحمل مسکنے
 چنگاہی بے لب بی گوش شو

[illegible]

<p>چند گشتی نظم و نثر در ازبکستان چند سختی تلخ و تیز و شور و کنه چند خور دی چرب شیرین از طعام چند شبها خواب را گشتی سیر</p>	<p>خواجه یکروز امتحان کن گنگناش همگی بار امتحان شیرین بر امتحان کن چند روزی در صیام یک شبی بیدار شود دولت یار</p>
<p>روز مابردی نسر در منزل و جد کایت تقریر این سخن که چند نیکو گفتار</p>	<p>روز کے دو چند را شو مستعد روز کے دو چند را شو مستعد</p>
<p>ن کی رادر قیامت زانتباه سر سیه چون نامها کے تفریہ</p>	<p>در کف آمد نامہ معصیان سیاہ پُر معاصی متن نامہ وحاشیہ</p>
<p>پنچان نامہ پلید و پر وبال در ہم ایجا نامہ خود را بہ بین</p>	<p>ہمچو دارا حرب پُر از کافرے در یمن ناید در آید شمال</p>
<p>زہ جگش چپ ہم و دوکان ان نباشتی راست میدان کہ چچی</p>	<p>دست چپ را شاید آن یاد یمن آن چپ دایش پیش از امتحان</p>
<p>نک گل را شاہد و خوشبو کند شمالی را تیسے اودہد</p>	<p>ہست پید انعرہ شیر و پی ہر چہ را راست فضل او کند</p>
<p>شمالی را تیسے اودہد</p>	<p>بگر را ما ی معصیے اودہد</p>

[illegible][illegible]

حکم و تقدیرش چو آید بیوقوف
 بود و حسام آن زن ناگهان
 با کنیزک گفت روئین مرغ واره
 آن کنیزک زنده شد چون این شنید
 خواجه در خانه ست خلوت این زمان
 تشویشش سالک کنیزک را بدین
 گشت پیران جانب خانه شتافت
 هر دو عاشق را چنان شهوت بود
 هر دو با هم در خزیدند از نشاط
 یاد آمد در زمان زن را که من
 بنیبه در آتش نهادم من خویش
 گل فروشست از من بجان دوی
 آن ز عشق جان دوید این ز بیم
 سیر عارف هر دمی تا تحت شاه
 اگر چه زاهد را بود روزی شگرت

عقل که بود در قمر افتد خسوف
 یادش آمد طشت در خانه بد آن
 طشت سیمین راز خانه ما بسیار
 گویجو اجد این زمان خواهد رسید
 پس روان شد سوی خانه شادان
 که بیاید خواجه را خلوت چنین
 خواجه را در خانه خوش خلوت یافت
 کا حسیاط و یاد در بستن نبود
 جان بجان پیوست اندم ز اختلاط
 چون فرستادم و را سوی وطن
 اندر افکندم تیج نیز را به پیش
 در پی او رفت چادر می کشیده
 عشق کو و بیم کو منور عظیم
 سیر زاهد هر مصلی میکرو زه راه
 کی بود یک روز او خمسین الف

[illegible]

190

از پیش خود و ز دشمن خود باز ره	از سوی شیفته آن شه باز ره
این پیش و دشمن هست جبر و اختیار	از و رای این دو آمد جذب یا
رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزک و رسوا شدن	
چون رسید آن زن بخانه در کشاد	بانگ در در گوش ایشان در داد
آن کنیزک حبست آشفته ز ساز	مرد بر حبست و در آمد در ساز
زن کنیزک را پز و کیده بدید	در هم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دیدت اتم در نماز	در گمان افتاد زن ز آن بهتر از
شوی را برداشت دهن بخاطر	دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه چکید	ران و زانو گشته آلوده پلید
بر ترش زو سیله گفت ای همین	خصیه مرد نمازی بهش این
لائی ذکر و نماز ست این ذکر	و این چنین آن و زمار پر قدر
نامه خرم و فسق و کفر و کین	لائی ست انصاف و اندر کین
گر بر سی گیسو را کاین آسمان	آفریده کیست وین خلق جهان
گوید او کاین آفریده آن خداست	کافریش بر خدایش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او	هست لائی با چنین اقرار او
هست لائی با چنین اقرار است	آن فضیحتها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را	تا شد او لائق عذاب هول را

۴۴ شد و علم بود آن حسن تا نیم مقام او شد و نیز درین توبه را چه وصل است که افعال اصحاب بقا بعد فنا سنجیده و نفس لاسر و نفسان محض بود و ظاهر شد و لوبه میان نیست و کلام مولوی

۴۵ که این توبه را چه وصل است که افعال اصحاب بقا بعد فنا سنجیده و نفس لاسر و نفسان محض بود و ظاهر شد و لوبه میان نیست و کلام مولوی

پس دروغ آمد ز سرتاپای او	که اگر سرشش هم ای وای او
روز محشر نه نرسان پیدا شود	هم ز خود هر خبری رسوا شود
دست و پا بد هر گواهی بایان	بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین درویدم	لب گوید من چنین بوسیدم
پای گوید من شدستم تا منی	فج گوید من بگردستم زنا
چشم گوید که ده ام غمزه حرام	گوش گوید چیده ام بود الکلام
پس دروغ آمد ز سرتاپای خویش	که دروغش کرد هم اعضا می خویش
آنچنان که در نماز با سرور	از گواهی خصیه شد ز رقت دروغ
پس چنان کن فعل کان خود و زبان	باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضو ای نپس	گفته باشد اشهد اندر نفع و ضرر
رفتن بنده به خواجه گواست	که منم محکومم این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه خویش	تو به کن زانها که کردستی تویش
عمر گریخت بخش ایندم ست	آب تو پیش ده اگر ابی نم ست
بیج عمرت را به آب حیات	تا دخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند	زهر پارینه ازین گردد چو قند
سلیات را مبدل کرد حق	تا همه طاعت شود آن ماسبق

۴۶ که این توبه را چه وصل است که افعال اصحاب بقا بعد فنا سنجیده و نفس لاسر و نفسان محض بود و ظاهر شد و لوبه میان نیست و کلام مولوی

۴۷ که این توبه را چه وصل است که افعال اصحاب بقا بعد فنا سنجیده و نفس لاسر و نفسان محض بود و ظاهر شد و لوبه میان نیست و کلام مولوی

در جگر افتاد استم صد شرر
این چنین اندوه کافر ارباب
کاش که مادر زادی مرا
ای خدا آن کن که از تومی نزد

در مناجاتم بهین سحر جگر
دامن جنت گرفتم داد داد
یا مرا شیرین بخوردی در چرا
که زهر سوراخ مار میسگزد
در نه خون گشتی درین پنج و چنین
با دشا هی کن مرا فریاد رس
توبه کردم من زهر ناکردن
تا به بندم بجهت توبه صد مکر
پس در گشتن دعا و عاوتسم
کاذب افتادم بجلاد و عوان
هیچ سحر را مباد این چنین
روی عزرائیل دیده شین پیش
کان رود دیوار باو گشت جفت

نوبت جستن بسیدن نضوح و آواز آمدن که همه آهیم نضوح را
بجوئید و بهوش شدن نضوح ازان بهیت و کشا شدن
کار بعد از نهایت سبکی گماکان بقول رسول الله

در جگر افتاد استم صد شرر
این چنین اندوه کافر ارباب
کاش که مادر زادی مرا
ای خدا آن کن که از تومی نزد
در مناجاتم بهین سحر جگر
دامن جنت گرفتم داد داد
یا مرا شیرین بخوردی در چرا
که زهر سوراخ مار میسگزد
در نه خون گشتی درین پنج و چنین
با دشا هی کن مرا فریاد رس
توبه کردم من زهر ناکردن
تا به بندم بجهت توبه صد مکر
پس در گشتن دعا و عاوتسم
کاذب افتادم بجلاد و عوان
هیچ سحر را مباد این چنین
روی عزرائیل دیده شین پیش
کان رود دیوار باو گشت جفت
نوبت جستن بسیدن نضوح و آواز آمدن که همه آهیم نضوح را
بجوئید و بهوش شدن نضوح ازان بهیت و کشا شدن
کار بعد از نهایت سبکی گماکان بقول رسول الله

در جگر افتاد استم صد شرر

در جگر افتاد استم صد شرر
این چنین اندوه کافر ارباب
کاش که مادر زادی مرا
ای خدا آن کن که از تومی نزد
در مناجاتم بهین سحر جگر
دامن جنت گرفتم داد داد
یا مرا شیرین بخوردی در چرا
که زهر سوراخ مار میسگزد
در نه خون گشتی درین پنج و چنین
با دشا هی کن مرا فریاد رس
توبه کردم من زهر ناکردن
تا به بندم بجهت توبه صد مکر
پس در گشتن دعا و عاوتسم
کاذب افتادم بجلاد و عوان
هیچ سحر را مباد این چنین
روی عزرائیل دیده شین پیش
کان رود دیوار باو گشت جفت
نوبت جستن بسیدن نضوح و آواز آمدن که همه آهیم نضوح را
بجوئید و بهوش شدن نضوح ازان بهیت و کشا شدن
کار بعد از نهایت سبکی گماکان بقول رسول الله

[illegible]

صلی اللہ علیہ وسلم اذا اصاب مرض و ہم اشتد ی از منہ یفرج

در میان یارب و یارب بدو
 جلوه حسیم پیش آیی نصح
 همچو دیوار شکسته در قناد
 چونکه پیش رفت از تن آن زمان
 چون تخی گشت و وجود او نماند
 چون شکست آن کشتی او بمراد
 جان بحق پیوست چنان بهوش شد
 چونکه جانش وار هید از تنگ تن
 جان چون بازو تن مراد را گنده
 چونکه پیش رفت پایش کشاد
 چونکه دریا های رحمت جوش کرد
 دره لاغر شکر زفت شد
 مرده صد ساله بیرون شد ز گور
 این همه زمین سر سبز شد
 گرگ بابر ه حریف می شده
 یافت شدن گوهر و حلالی خوشن حایبان و کنیزکان

اول بیت با است و اول مصرع ان شعر
مهم بود که این شعر را در این
اول بیت با است و اول مصرع ان شعر
مهم بود که این شعر را در این

شاهزاده ابرصیح و بر سر و دست او پشم دادن و غنچه استن

بانگ آمد ناگهان که رفتیم
 بعد آن خوفِ هلاکِ جان بدو
 حزن شد و اندر فرج در نیستم
 از غریب و نعره و دستک زدن
 آن نصح فرست باز آمد خویش
 می حلالی خواست از وی هر کسی
 بدگمان بودیم باز کن جلال
 ز آنکه ظنِ حمله بر وی بیش بود
 خاص دلاش و محرمِ نصح
 نوهر از بردست او بردست
 اول او را خواست جستن در نبرد
 تا بود کان را بنیت را زو بجا
 بس حلالیها از و میخواستند
 گفت بر فضلِ خدا و اگر
 حلالی خواست میباید من
 آنچه گفتندم زباز صد گدایت

شد پدید آن گم شده دیریم
 مرد با آمد که اینک گم شده
 مرد گانی ده که گوهریستم
 پر شده حمام قد زال الحزن
 دیده چشم تابش صد روزه پیش
 بوسه میدادند پر دستش بس
 کحم تو خوردیم اندر میل و قال
 ز آنکه در قربت ز جمله پیش بود
 بلکه همچون دو تن و یک گشته روح
 زو ملازم تر بخاتون نیست کس
 بهر حرمت داشتش تا خیر کرد
 اندرین مهلت با نذ خویش را
 و ز برای عذر بر میخواستند
 ورنه ز آنچه گفته شده هستم بر
 که منم مجرم تر از اهل زمین
 برین این نیست اگر کس شکست

[illegible][illegible]

۱۱۔ قولہ انچہ الخ یعنی از برای من مہدیسیا را تا کہ دست و را این امر متیقن است گو کہ کسی را شک و تردید باشد ۱۲۔

جاءت كلمة الرسول صلى الله عليه وسلم في الدنيا استمرت، ونصرت له نصرة عظيمة، واستبقيته ببر خدام رسول خدمت الله تعالى ببيت قطب جون باطن ويا بن رسول الله صلى الله عليه وسلم.

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
رضیم من قسمت قسام را
بهر روز از نعمت او خاص عام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
می خورند و هیچ کم ناید از آن
باش رضی گریه دل زنده
غیر حق جلا نداشت دوست
شکر کن تا نایدت از بدتر
تا دهر دو غم نخواهی انگبین
گنج بے مار و گل نماند خاریت
یک حکایت یاد دارم از پدر

صابران را که رسد جو و حرج
کو خداوند دست خاص و عام را
میسازد روزی خوش و هوام
مور و مار از نعمت او می چزند
بر سر خانش خلایق در شگفت
کیست بی روزی بگو اندر جهان
کورساند روزی سربنده
بعد از دوست شکوه کی بگوست
ورنه مانی ناگهان در گل چو خر
ز آنکه هر نعمت غمی دارد دقرین
شادی بے غم درین بازار نیست
در نصیحت گفت روزی کای سپهر

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
رضیم من قسمت قسام را
بهر روز از نعمت او خاص عام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
می خورند و هیچ کم ناید از آن
باش رضی گریه دل زنده
غیر حق جلا نداشت دوست
شکر کن تا نایدت از بدتر
تا دهر دو غم نخواهی انگبین
گنج بے مار و گل نماند خاریت
یک حکایت یاد دارم از پدر

حکایت دیدن خرسقائی بانوای اسپان باری را در آخر
خاص و متمنا بودن آن دولت اور مو عظه آنکه تمنا نباید بن
الا بغفرت و عنایت که اگر چه صدگون بخی بودین لذت
مغفرت همه شیرین شود باقی هر دولتی که آنرا نازموده تمنا

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
رضیم من قسمت قسام را
بهر روز از نعمت او خاص عام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
می خورند و هیچ کم ناید از آن
باش رضی گریه دل زنده
غیر حق جلا نداشت دوست
شکر کن تا نایدت از بدتر
تا دهر دو غم نخواهی انگبین
گنج بے مار و گل نماند خاریت
یک حکایت یاد دارم از پدر

باز گفت الصبر مفتاح الفرج
رضیم من قسمت قسام را
بهر روز از نعمت او خاص عام
مرغ و ماهی قسمت خود میخورند
خوان او سرتاسر عالم گرفت
می خورند و هیچ کم ناید از آن
باش رضی گریه دل زنده
غیر حق جلا نداشت دوست
شکر کن تا نایدت از بدتر
تا دهر دو غم نخواهی انگبین
گنج بے مار و گل نماند خاریت
یک حکایت یاد دارم از پدر

حکایت

در تقریر معنی توکل و حکایت آن بنام که توکل امتحان
میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از
شوارع و رگدز خلق دور شد و پس بن کوهی مجوه
در غایت گر سنگی سر بر سنگ نهاد و بان خود گفت
توکل کردم بر سبب سازی و زراتی تو و از
اسباب منقطع شدم تا به نینم سببیت توکل را

آن یکے زاهد شنید از مصطفی
که تفتیش آید بجان رزق از خدا
گرنه خواهی ورنه خواهی رزق تو
در بیا بان نزد کوی خفت تفت
تا قوی گرد و مرا در رزق ظن
سوی کوه آن متحن را خفته دید
در بیا بان از رزه و از شهر دور
می نترسند هیچ از گرگ و عنده
قاصد آفرینی گفت آن را حمید
و انکر دانه امتحان هیچ او بصر

[illegible]

امتحان
 مدواز
 همی مجو
 گفت
 تو وار
 مل را
 احسا
 عشق تو
 گفت تفت
 زرق ظن
 ای مد
 خسته دید
 ز شهر دور
 گ وند
 آن ارحم
 ای ارحم
 چ او بصر

ابد که توکل را
 شهر بیرون
 پس بن کوه
 نهاد و پا
 ی وز راتی
 بیت تو که
 دید بجان زرق
 و آید و دان
 بان نزد کوهی
 گرد و در
 لوه آن متحن
 بان از رثه
 هیچ از گ
 چیزی گفت
 از متحن

بیت آن را
شد و از
شد و
سنگ
ب ساز
تا به
که تقصیر
پیش تو
در بیا
تا قوی
سوی
در بیا
می ترس
قاصد
و انکند

توکل و حکما
باب منقطع
از خلق و
سنگی سر بر
بر سر
شعشع
شنیداری مصطفی
هے رزق
آن مرد و رفت
مے آید مین
گم کرد و کشید
طراف چوست
است یازند که و
بر روی میزد
و نخبانید سر

۴۰
 رتقریر معنی
 بیکرد و از ا
 شوارع و رگ
 رغایت گ
 کل کرد و
 سباب
 یکے ز ا
 رخواهی و رخوا
 برای امتحان
 بنیم رزق
 رولے را
 این مردان
 عجب مرد
 دند و دست
 نخبید

A single staff of handwritten musical notation. The notation includes various notes (quarter, eighth, and sixteenth notes), rests, and clefs (treble and bass). The handwriting is in ink on aged paper.

از مجامعت سکت اندر آفتاد
تا بریزند شن مخلوق و بکام
تا ببینند صدق آن بیخا و مرد
وز مجامعت با لک مگ فاست
بسته دندانه اش را بشگافتند
می قشر دندانه و نان پارها
راز میدانی و نازی میسکن
رازق الله است برج و تم
رزق سوی صابران خوش میرو
حرص آوردن چه باشد از خر
گفت کردم امتحان رزق من
هست حق و نیست هیچ ریب

پس گفتند این ضعیف بی مردی
نهان بیا و زنده و دردی طعام
پس بقاصد مرد و دندان سخت کرد
رحم شان که این پس بنویاست
کار داور دند و قوم اشتافتند
رخیند اندر دهاش شور با
گفت ای دل گریه خود تن میرنی
گفت دل دلم بقاصد می کنم
میجان زین بشیر خود چون بود
تا بدانی و ز تو کل نگذرس
بعد از آن بکشاد آن مسکین دهن
هر چه گفست آن سول پاک جیب

باز جواب گفتن رو باه خرا و تحریض کردن و تحریض

گفت رویه این حکایت اهل
دست آدست خدا کاری کن
هر کسی در کسب پامی خند
زانکه جمله کسب ناید از کس

دست آدست کسب ناید از کس
دست آدست کسب ناید از کس
دست آدست کسب ناید از کس
دست آدست کسب ناید از کس

دست آدست کسب ناید از کس
دست آدست کسب ناید از کس
دست آدست کسب ناید از کس
دست آدست کسب ناید از کس

۲۱۲

<p> آسمان شو ابر شو باران بار آید اندر ناودان عاریت فکر و اندیش ست مثل ناودان آید باران باغ صدنگ آورد باز گردم سوی آن روپاه و خمر </p>	<p> ناودان بارش کند زینو بجا آب اندر ابر و دریا فطرست وحی کشوفت ست ابر و آسمان ناودان همسایه در جنگ آورد تا چسان از راه برد آن خرنگر </p>
--	---

زبون شدن خرد در دست و پاها از حرص علف

خرد و سه حمله برویه سخت کرد ^{بخت} چون مقلد بر فریب او بخورد
طیطنه اوراک و بنیائی نداشت ^{فریب} و مدبر رویه بر وسعت گماشت
حرف خور و آن نچنان کردش دلیل ^{بخت} که ز پوشش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لوطیت
 که این خنجر از هر چیست از آنکه هر که با من بدید شد آن
 لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت آن خنجر شد که من با تو بدیدی این شیم
 بیت من نیست اقلیم * هزل من هزل نیست تعلیم
 قوله تعالى ان الله ياختل ان يضرب مثلا ما بعوضه فما يها
 اي فما يوقها في تغير النفوس بالانكارات ما ذا اراد الله بهذا

[illegible]

و آنکه جواب میفرماید که این خاتم فضل به کثیر او بیدری به کثیر
که هر هفته بخوبی نیست که بسیار از او سرخرو شوند و بسیار آن
بی مراد شوند و او تا ملت فیه قلیلا لوجبت من تساکجه شریفه کثیرا

کون دهنی را لوطی در خانه برد بزمیانش خنجر کردید آن لعین گفت آنکه باشن از یک منبش گفت لوطی حمت شد را که من چونکه مردی نیست خنجر با چه سود از عسل میراث دار نمی افکار گرفتو نه یاد داری از مسیح کشتی سازی ز توزیع و فتوح بت شکسته گیرم ابراهیم وار گردولیت هست اندر فصل آرد آن دلیله کوثر امانع شود خانقاهان راه را کردی دلیر بر همه درس تو کل میسکنی	سرگون افگندش و دروی فشرود پس گفتش در میانیت چیست این بد بیدر شد بدرم آشکاش بدینید شسته ام با توفن چون نباشد دل ندارد و سود خود بازوی شیر خد است بسیار کولب و دندان عیسی ای وقیح کویک لاج شسته همچون جوح کوبت تن را فدا کردن بنار تیغ چوبین را بدان کن و الفقار از عمل آن نعمت صانع شود از همه لرزان تری تو زیر زیر در هوا تو پشه را رگ میسکنی
---	---

و کثیرا

کون دهنی را لوطی در خانه برد
بزمیانش خنجر کردید آن لعین
گفت آنکه باشن از یک منبش
گفت لوطی حمت شد را که من
چونکه مردی نیست خنجر با چه سود
از عسل میراث دار نمی افکار
گرفتو نه یاد داری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح
بت شکسته گیرم ابراهیم وار
گردولیت هست اندر فصل آرد
آن دلیله کوثر امانع شود
خانقاهان راه را کردی دلیر
بر همه درس تو کل میسکنی

خجری دیان آنهم دیدمش لیکن در هیچ نسخه موجود در وقت تصحیح نبود لهذا از متن ترک کرده بجای اشخو نوشته شد ۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

علم الانسان خم طغرای هست	ربی الاعلى ازان و منیرم
تجربه گر دار دوا با این هر	بشکن صد تجربه زین ددمه
بجو که توبه بشکنان شکست خود	در رسد شومی اشکستن درو

در بیان آنکه نقص عهده و توبه موجب بلا بود بلکه موجب
مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب
مأمده عیسی علیه السلام که وجعل منهم المستردة
و انحناء زیر و اندرین امت مسخ دل باشد نفوذ
باشد من فک و روز قیامت تن را صوت دل دهند

نقض میثاق شکست توبها	موجب لعنت شود در انتها
نقض عهده و توبه اصحاب سبت	موجب مسخ آمد و اهلک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد	چونکه عهد حق شکستند از نبرد

علم الانسان خم طغرای هست
تجربه گر دار دوا با این هر
بجو که توبه بشکنان شکست خود
در رسد شومی اشکستن درو

علم الانسان خم طغرای هست
تجربه گر دار دوا با این هر
بجو که توبه بشکنان شکست خود
در رسد شومی اشکستن درو

علم الانسان خم طغرای هست
تجربه گر دار دوا با این هر
بجو که توبه بشکنان شکست خود
در رسد شومی اشکستن درو

باکدامین روی می آئی بمن
رفته در خون و جامم آشکار
تا بدیدم روی عزرائیل را
گرچه من ننگ خرامم پیسم
آنچه من دیدم ز بهولی بی امان
بجیل جان از نهیب آن شکوه
بسته شد پایم در اندم از نهیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن
تا نوشم و سوسه کس بعد ازین
حق کشاده کرد اندم پای من
و زنه اندر من رسیدی شیرین
باز بفرشادت آن شیر عرین
حق ذات پاک الله اقصم
مار بدجانی ستاندای سلیم
از قین بقول گفت و گوی او
خونکه او بنگر بر تو سایه را
خصل تو گراژ و های گشت است

ایستخین سغست نزار و گر گدن
که ترا من رهبرم تا مر نزار
باز آوردی فن و تسویل را
جانورم جاندارم این ساکے خرم
طفل دیدی بر گشته دربان
سنگون خود را در افگندم ز کوه
چون بدیدم آن عذاب عجیب
بر کشازین بستگی تو پای من
عهد کردم نذر کردم ای معین
زان دعای وزاری و بهیما من
چون بدی در زیر چوب شیر خرم
سوی من از نکر ای بس القرن
که بود به مار بد از یار بد
یار بد آرد سوی نار حبسیم
خوبزد و دول نهان از غوی او
و زود آن سبے ماه از تو مایه را
یار بد آرد از مردوان که هست

Handwritten marginalia in Persian script, including commentary and additional verses, surrounding the main text.

[illegible]

گفت هزار بی ایراد ایم را
و ذکر کوب چنین تاویل گفت
عالم و هم و خیال چشم بند
تا که هزار بی آمدت ال او
غرق گشته عقلهای چون جبال
عقل ثابت تر ز که راو هم بین
کوته را هست زین طوفان فصول
زین خیال رهن راه یقین
مرد ایقان است ازو هم و خیال
و آن که را نور عمر نبودند

چونکہ اندر عالم و ^و اسم و قفا
آنکے کو گویا ویران و میل سفت
آنچنان کہ راز جای خویش کند
خریط و خراجہ باشد حال او
در سحر و ہم و دگر داب خیال
کہ چہ فرمودست گفتن ای امین
کو امانی چیز کہ در کشتہ فوخ
گشت ہفتاد و دولت اہل دین
موی ابرو را بنے گوید ہلال
موی ابروی کچی را ہش ہشتاد

گفتند از بی ابراهیم را
 ذکر کوکب چنین تاویل گفت
 عالم و هم و خیال چشم بند
 تا که هزار بی آمدت ال او
 غرق گشته عقلهای چون جبال
 عقل ثابت تر ز که راو هم بین
 گوهرها هستین طوفان فصوح
 زمین خیال رهن راه یقین
 مرد و ایقان است از و هم و خیال
 و آن که را نور عمر نبودند

چونکه اندر عالم و هم و وقت
 آنکس که گوهر تاویل سفت
 آینه آن که راز جای خویش کند
 خربط و خر راجه باشد حال او
 در سحر و هم و دگر داب خیال
 که چه فرمود دست گفتن ای امین
 گویا مانی جز که در گشته فوج
 گشت هفتاد و دولت اهل دین
 موی ابر و راسی گوید هلال
 موی ابر و کجی را هاشم

و بعد از این سر کوهی دوستانه نظر هلال
 و در راه که از خیال و آن کی گفتی غم ایک هلال
 و چون غم را رساند مر رانید

سخن پای می پری ... در ده روز زمان گو یا مریل ...

۲۲۸ ... در ده روز زمان گو یا مریل ...

صد هزاران کشتی باهول و سهم
کمترین فرعون چیست فیلسوف
کس نداند روی زن کیست آن
چون ترا و هم تو دارد خیره
عاجز من از سینه خویشتن
از من و ما هر که این در میزند
بی من مانی همی جویم بحبان
هر که بی من شد همه منها خود است
آینه بی نقش شد یاد بها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس الله و خیر من
زاهدی در عسکریه نژادش مرید
بود فطارش سررزه ریشه

... در ده روز زمان گو یا مریل ...

... در ده روز زمان گو یا مریل ...

... در ده روز زمان گو یا مریل ...

... در ده روز زمان گو یا مریل ...

بش عجب آید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد نوبت آن کمرست
آو فرو افکند خود را از دوداد
چون مرد از نکس آنجان سیر مرد
کاتین حیات و راجه مرگه مینمود
موت را از غیبی کرد او گدی
موت را چون ندگی قابل شده
شیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد روز صحرای شهر
گفت ای دانای رازم موبو
گفت خدمت آنکه بذر نفس
مردتی از اغیار میستان
خدمت نیست تا یچند گاه
بش سوال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نور شد
لیک کوه که دم آن گفتار را

لیک مقصودش جلال شاه بود
گفت بنما یا قتادم من زیر
و رفرو افتی نمیری نکشت
در میان عمق آن اوقاد
از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کار پیشین ز گونه گشته بود
آن فی موتی خیالی میزدی
با هلاک جان خود یک دل شده
نرگس و نسیرین عدو جان او
بانگ طرفه از و رای سر و جهر
چشم در شهر از خدمت بگو
خوشی ساز می تو چون عباس و بس
پس بدو نشان مشکین میسان
گفت سمع طاعنه ای جان پناه
به میان زاهد و رب الوک
در مقالات آن همه مذکور شد
تا ننوشد هر حسه اسرار را

بش عجب آید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد نوبت آن کمرست
آو فرو افکند خود را از دوداد
چون مرد از نکس آنجان سیر مرد
کاتین حیات و راجه مرگه مینمود
موت را از غیبی کرد او گدی
موت را چون ندگی قابل شده
شیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد روز صحرای شهر
گفت ای دانای رازم موبو
گفت خدمت آنکه بذر نفس
مردتی از اغیار میستان
خدمت نیست تا یچند گاه
بش سوال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نور شد
لیک کوه که دم آن گفتار را

چهارمین

بش عجب آید از شاه وجود
بر سر که رفت آن از خویش سیر
گفت نامد نوبت آن کمرست
آو فرو افکند خود را از دوداد
چون مرد از نکس آنجان سیر مرد
کاتین حیات و راجه مرگه مینمود
موت را از غیبی کرد او گدی
موت را چون ندگی قابل شده
شیف و خنجر چون علی ریحان او
بانگ آمد روز صحرای شهر
گفت ای دانای رازم موبو
گفت خدمت آنکه بذر نفس
مردتی از اغیار میستان
خدمت نیست تا یچند گاه
بش سوال و بس جواب و ماجرا
که زمین و آسمان پر نور شد
لیک کوه که دم آن گفتار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان شهر غزنین و بنسبیل
گردانیدن بشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آمده بر فقراء
پیر کراچان عزربکیست : نمانه نامه یکت یکاست

از وی شهر آورد آن فرمان پذیر
 از فرج خلقی بتهقبال رفت
 جمله اعیان و همان برخاستند
 گفت من از خود نمائی نادم
 نیستم در عزم قال و قیل من
 بنده فرمانم که امرست از خدا
 در گدا لے لفظ ناو زنا ورم
 تا شوم غرق مذلت من تمام
 امر حق جانست من آنرا هیچ
 چون طمع خواهد ز من سلطان دین
 او مذلت نجاست کی غرت تنم
 بعد ازین گدیه و مذلت جان من
 شیخ بر میگشت ز زنبیلی بدست

شهر غزنین گشت از رویش میر
 او در آمد از ره دزدیده تفت
 قصرها از بهر او آراستند
 جز بنجاری و گدا لے نادم
 در بدر گردم بکفت زنبیل من
 که گدا باشم گدا باشم گدا
 جز طریق خس گدا یان نسیم
 تا نقطه یابش نوم از خاص عام
 او طمع فسر دزدل من قنع
 خاک بر فرق قناعت بعد ازین
 او گدائی خواست که میری کنم
 بسیت عباس اندر انبان من
 شئی شد خواجه توفیقیت هست

[illegible][illegible]

مؤمنی به شمس سلامت عجبی من
عاشقی که عشق یزدان خود قوت
وین بن که دار و آن شیخ فطن
عاشق عشق حسد و انگاه فرد
عاشق آن لیس که رو و کبود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر
شیر و گرگ و دواز و وقت شد
کاین شد ست از خمی این پاک
زهر و دوا شد شکر و زهر خرد
عجم عاشق را نیار و خود و
و زخورد خود فی الشل دام و دوش
هر چه چرخ عشق شد ماکول عشق
دانه مرغ را هرگز خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بنده آزادی سماع و زحید

ز آنکه این هر دو بود و خط بدن
صدن پیشش نیز و ترقوت
چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
جبریل مو تن انگاه و زد
ملک عالم پیش او یک تره بود
ز چه باشد که نه بد جانر خط
همچو خوشان گرد او گرد آمد
پرز عشق و خم و شمشیر پاک
ز آنکه نیک نیک باشد ضدید
عشق معروفست پیش نیک و بد
عجم عاشق زهر گرد و دیکشش
دو جهان یکدانه پیش نول عشق
کاهدان مراسپ را هرگز چرد
بندگی گشت آید در عمل
عاشق آزادی نخواهد تا بد

مؤمنی به شمس سلامت عجبی من
عاشقی که عشق یزدان خود قوت
وین بن که دار و آن شیخ فطن
عاشق عشق حسد و انگاه فرد
عاشق آن لیس که رو و کبود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر
شیر و گرگ و دواز و وقت شد
کاین شد ست از خمی این پاک
زهر و دوا شد شکر و زهر خرد
عجم عاشق را نیار و خود و
و زخورد خود فی الشل دام و دوش
هر چه چرخ عشق شد ماکول عشق
دانه مرغ را هرگز خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بنده آزادی سماع و زحید

مؤمنی به شمس سلامت عجبی من
عاشقی که عشق یزدان خود قوت
وین بن که دار و آن شیخ فطن
عاشق عشق حسد و انگاه فرد
عاشق آن لیس که رو و کبود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر
شیر و گرگ و دواز و وقت شد
کاین شد ست از خمی این پاک
زهر و دوا شد شکر و زهر خرد
عجم عاشق را نیار و خود و
و زخورد خود فی الشل دام و دوش
هر چه چرخ عشق شد ماکول عشق
دانه مرغ را هرگز خورد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل
بنده آزادی سماع و زحید

بنده دایم خلعت و ادراست
 در گنج عشق در گشت و شنید
 قطره با بے بحر ران توان شمرد
 این سخن پایان نذر دای فلان

خلعت عاشق همه دیدار اوست
 عشق در یاست قمرش نابدر
 هفت در یایش آن بخت نذر
 باز رو در قصه شیخ زمان

در معنی کوکاک کما خلعت الافلاک

شد چنین شیخ گدائی کو کب
 عشق جو شد بحر را مانند یک
 عشق بشکافد فلک را صد گاف
 با محراب و عشق پاک جفت
 منشی در عشق چون او بود فرد
 گر نبودی بهر عشق پاک ا
 من بدان افراستم چرخ
 شصتهای دگر آید ز چرخ
 خاک را من خار کردم کسری
 خاک را دایم سبزی و نو
 با تو گویند این جبال را سیات
 گر چه این مغیبت و نقش ای سپر

عشق آمد لا ابا له اتقوا
 عشق ساید کوه را مانند یک
 عشق لرزاند زمین را از گزاف
 بهر عشق او خدا و لاک گفت
 پس مرا و را از انبیا تخصیص کرد
 که وجود و دایم افلاک را
 تا علو عشق را فحشی کن
 آن چو بضیه یالغ آید این چو فرخ
 تا ز دل عاشقان بوسه بری
 تا ز تبدیل فقیه آگر شوی
 وصف حال عاشقان اندر ثبات
 یا فحش هم تو کند نزدیکتر

بهر نمان در خویش حرص را دیدی
مفت سال از سوختن جسم پز
تا ز برگ خشک و تازه خوردم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر
زیر کان که مویها بشکافتند
علم نیرنجات و محو و فلسفه
لک کوشیدند تا امکان خود
عشق غیرت کرد و ایشان کشید
نور چشم که بر روز ستاره دید
زین گذر کن پند من بپذیرین
وقت نازک گشته و جان در صد
فهم کن موقوف آن گفتن مباش
نی گمانی برده تو زین نشاط

اشکم ناخواره را بدریدی
در سیابان خورده ام من برگ ز
سبز گشته بود این رنگ تنم
سر سری در عاشقان کمتر نگر
علم هیئت را بجان در یافتند
گرچه شناسند حق لم سرفه
برگزشتند از همه قران خود
شد چنین خورشید ز ایشان ناپید
آفتابی چون از ورود کشید
عاشق از تو بچشم عشق بین
با تو توان گفت آن دم عذر خود
سینه های عاشقان را گم خراش
حزم را گذار و میکن حسیط

نفس سلطانی و کرامت
سال بزرگ و زود
مشتاق از روی کرم
از روی کرم و کرم
نفس سلطانی و کرامت
سال بزرگ و زود
مشتاق از روی کرم
از روی کرم و کرم

نفس سلطانی و کرامت
سال بزرگ و زود
مشتاق از روی کرم
از روی کرم و کرم
نفس سلطانی و کرامت
سال بزرگ و زود
مشتاق از روی کرم
از روی کرم و کرم

نفس سلطانی و کرامت
سال بزرگ و زود
مشتاق از روی کرم
از روی کرم و کرم
نفس سلطانی و کرامت
سال بزرگ و زود
مشتاق از روی کرم
از روی کرم و کرم

نفس سلطانی و کرامت
سال بزرگ و زود
مشتاق از روی کرم
از روی کرم و کرم
نفس سلطانی و کرامت
سال بزرگ و زود
مشتاق از روی کرم
از روی کرم و کرم

اینکه گفت و گریه در شد های بی
صدق او هم بر ضمیر می رسد
صدق عاشق بر جادی می تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد

واجب مجازت و تسخیل
این وسط را گیر در حزم ای حکیل

گر این شدن امیر از بیحیثیت و عکس صدق او و
ایشان کردن محسن بعد از ان جرأت و گستاخی
استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ و گفتن من
بی اشارت نیارم تصرف کردن بی امر غیب نستانم

اشک غلطان بر رخ او جایی
عشق هر دم طرفه دیگه میزند
چه عجب اگر بر دل و آنازند
بلکه بر دریای پیر اشکوه زد

این گفت و گریه در شد های بی
صدق او هم بر ضمیر می رسد
صدق عاشق بر جادی می تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد

اینکه گفت و گریه در شد های بی
صدق او هم بر ضمیر می رسد
صدق عاشق بر جادی می تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد

اینکه گفت و گریه در شد های بی
صدق او هم بر ضمیر می رسد
صدق عاشق بر جادی می تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد

اینکه گفت و گریه در شد های بی
صدق او هم بر ضمیر می رسد
صدق عاشق بر جادی می تند
صدق موسی بر عصا و کوه زد

پیش مصفا کن برون خویش
پیش ترا بطن مصفا ناستده
آئی خرم ز آتیزه مانده در حر
کے شناسی گر خیالے سر کند
چون خیالے میشود دزر بدین
این خیال کثر برب زانرون

تا بدانی سیر هر درویش
خانه پراز دیو و نسناس و دوده
کے زار و اح میسجا پورے
کے کد امین کمنے سر بر کند
تا خیالات از در و نه رو فتن
تا نگر داند ترا ز نسل برون

پیش مصفا کن برون خویش
پیش ترا بطن مصفا ناستده
آئی خرم ز آتیزه مانده در حر
کے شناسی گر خیالے سر کند
چون خیالے میشود دزر بدین
این خیال کثر برب زانرون

غالب شدن مکر و باه بر استعصام خرم

لیک جمع کتب با خبر بود جفت
پس گلو ما که بر عشق رغبت
کا و فقرا آن کیون کفر آفت
کفت اگر مکرست کیر مرده کیر
گر حیات این ست من مرده بکم
عاقبت هم از خست خطی بکرو
مرگ را بر احمقان آسان کند
که نذر مذاب جان جاودان
جرات او بر اجل از حقیقت
تا بر وزیر مگر برگی باشد

خرم سے کوشید و اور ادفع گفت
غالب آمد حصو صیش شد ضعیف
زان رسولی کش حقائق داد دست
گشته بود آن خر مجاعت را سیر
زمین عذاب جمع بانگے وارم
گرنه اول توبہ و سوگند خورد
خرم کو روح حق و نادان کند
مست آسان مگر جان خزان
چون نذر جان جاویدان شست
چند کن تا جان فخر کرد و دست

پیش مصفا کن برون خویش
پیش ترا بطن مصفا ناستده
آئی خرم ز آتیزه مانده در حر
کے شناسی گر خیالے سر کند
چون خیالے میشود دزر بدین
این خیال کثر برب زانرون

پیش مصفا کن برون خویش
پیش ترا بطن مصفا ناستده
آئی خرم ز آتیزه مانده در حر
کے شناسی گر خیالے سر کند
چون خیالے میشود دزر بدین
این خیال کثر برب زانرون

در بیان فضیلت جمع و احتیاج
از پیله سینه بر آرد و از تو سر
هم بلطف و هم نجفتم هم عمل
خاصه در جمع است صد نفع و نهر
جمع در جان چنین خوارش بسین
جمله خوشه مانع مجامعتار دست
گفت سائل چون بین سست شره
نان جو در پیش سن علوا شود
چون کنم صبر ضروری لایسم
کاین علف نه اریست اندازد برین
تاشوند از جو سست شیره زورمند
چون علف کم نیست پیش و نهند
تونه مرغ آب مرغ نمانی
ناید اندر خاطر جز ذکر نان
جمع مردن به بود زین زیست

چهارم و شش نیز بر رازق نبود
یگانوش فضل پیروزی شد
که بر افشاند بر و از غیب جود
گر چه گله بر تنش جوی گاشت

در بیان فضیلت جمع و احتیاج

گر نباشد جمع صدر رخ دگر
بسیج جمع اولی بود خود زان علل
و بیج جمع از رنجها پاکیزه تر
جمع خود سلطان دار و هاست مین
بجمله ناخوش از مجامعت شش شد
آن کی میخور دنان فخره
گفت جمع از صبر چون دوتا شود
پیش تو انم که هر چه بخواهیم
خود نباشد جمع هر کس راز بون
جمع مرخصان حق را داده اند
جمع هر حلفت گداری کی دهند
که بخور تو هم بدین ارزانی
نبود اندر دل ترا جز فکر نان
یگان چندین سال حاصل حسیت

در بیان فضیلت جمع و احتیاج
از پیله سینه بر آرد و از تو سر
هم بلطف و هم نجفتم هم عمل
خاصه در جمع است صد نفع و نهر
جمع در جان چنین خوارش بسین
جمله خوشه مانع مجامعتار دست
گفت سائل چون بین سست شره
نان جو در پیش سن علوا شود
چون کنم صبر ضروری لایسم
کاین علف نه اریست اندازد برین
تاشوند از جو سست شیره زورمند
چون علف کم نیست پیش و نهند
تونه مرغ آب مرغ نمانی
ناید اندر خاطر جز ذکر نان
جمع مردن به بود زین زیست

در بیان فضیلت جمع و احتیاج
از پیله سینه بر آرد و از تو سر
هم بلطف و هم نجفتم هم عمل
خاصه در جمع است صد نفع و نهر
جمع در جان چنین خوارش بسین
جمله خوشه مانع مجامعتار دست
گفت سائل چون بین سست شره
نان جو در پیش سن علوا شود
چون کنم صبر ضروری لایسم
کاین علف نه اریست اندازد برین
تاشوند از جو سست شیره زورمند
چون علف کم نیست پیش و نهند
تونه مرغ آب مرغ نمانی
ناید اندر خاطر جز ذکر نان
جمع مردن به بود زین زیست

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.

اگر او را دل جگر بودی آبخنان سیاسته که دیده
بود آن روز بهزار حیل جان برده بود که بر تو
باز آمدی لوکناسم انقل ماکنانی صحاب السعیر

پاره پاره کردش آن شیر دلیر
رفت سوی چشمه تا آب خورد
آن زمان چن فرصت شد صلیش
جست در خردل نه دل بدنی جگر
که نباشد جانور ازین دو بگریه
که بدینجا آمدی بار دیگر
وان زکوه افتادن و هول و گریز
بار دیگر که بر تو آمدی
چون نباشد رتوح جز گل نیست آن
بول قاروره است قدش بخوان
صنعت آن شیشه و سفال
در لیس نبود الا اتحاد
نیست اندر نورشان اعدا و چند

Handwritten marginal notes in Persian script, continuing the commentary or providing additional context for the poem.

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, possibly a concluding remark or further analysis.

[illegible]

[illegible]

یا ر آن تا تم بدن کو غالب است
 چون خد منجو است از من صدق زفت
 نفس و شیطان خواهش خود پیش برد
 تو یکی قصر و سرای ساخته
 خواستی مسجد شود آن جا خیر
 یا تو با فیدی یکے کر باس تا
 تو قبا منخواسته خصم از نبرد
 چاره کر باس چه بود جان من
 اوز بون شد جرم این کز باس
 چون کسی ناخواه او بر رے بر نهد
 صاحب خانه بدین خواری بود
 هم خلق گردم من از تازه و نوم
 چون که خواهد نفس کس مستعان
 من اگر ننگ مغان یا کافر
 گر کسی ناخواه او در منم او
 ملک او را فسر گیر و چنین
 دفع او منخواهد وی پایدش

آن طرف اتم که غالب جا بست
 خواستش سو چون پیش رفت
 وان عنایت قمر گشت و خرد و مرد
 اندر و صد نقش خوش افراشته
 دیگرے آمد مرا از ساخت دیر
 خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
 ر غم تو کر باس را شوار کرد
 جز بون را می آن غالب شدن
 آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
 خار بن ملک و خانه او نشاند
 کاین چنین بروی خلافت میرو
 چونکه با ای این چنین خواری شوم
 تسخر آمدش شایه اشکان
 آن نیم که بر جند این طن برم
 گرد داند رملکت او حکم جو
 که نیارد دم زدن دم آسین
 دیو هر دم غصه می افزایدش

[illegible]

[illegible][illegible]

[illegible]

گفت مومن شنوای جبرخی خطاب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز
نامه غدر خودت بر خوانند
مکتبه گفته جبریا نه در قضا
اختیاری هست ما را بی گمان
اختیاری خود بین جبر مشو
سنگ را هرگز نگوئید کس نیا

آن خود گفتی تکم آوردم جواب
بازی خصمت به بین چمن و دراز
نامه سنی بخوان چه مانده
ستر آن بشنو ز من در ماجرا
حسن را منکر ستانی شد عیان
ره را هر که دے براه آج مرو
از گلو نه کس یکا جوید وفا

نار
خاند
نشان
بای

[illegible][illegible]

نیم شب چون بشنوی آری دست
 روز و کس در شب خبر آرد ترا
 بانگ شیر بانگ سگ شب رسید
 روز شد چون باز در بانگ آمدند
 مختص آنکه دیو و دژ و موج عرضدار
 اختیاری هست در مانا پذیر
 اوستادان کو دوکان را میزنند
 هیچ گوئی سنگ را فردا بیا
 هیچ حاصل مرگ و زنده را زنده
 دختر و جبر از قدر رسوا ترست
 شکر حسن نیست آن مرد و دزد
 مشکفیل خداوند جلیل
 آن گویم و دود هست و ناری
 وین بهین بید معین نارا را

چون سخن گوید که دست
 روز از گفتن شناسی هر دور
 صوت هر دو ز تار یک میزد
 پس شناسد شان بانگ آن شنند
 هر دو هستند از تنه اختیار
 چون دو مطلب بد آمد و در مزید
 آن ادب سنگ سیاهی کنند
 ورنیائی من هم بد را سزا
 هیچ با سنگ عتابی کس کند
 ز آنکه جبری حس خود را منکرست
 فعل حق حس نباشد اسیر
 هست در انکار مدلول دلیل
 نور شمع بی زشم و شنه
 نیست میگوید پانکارا را

[illegible]

[illegible]

هر چه روی رفته نیمی باشد آن
که ز جام حق کشیده است او شراب
مست را پروانی است پانیست
دست ظاهرا هر سایه است کاست
خانه دل را منور گیر و تمام

هر چه گوئی گفته می باشد آن
کی کند آن مست خست عدل و صواب
جاد و آن فرعون را گفتند مست
دست و پای نامی آن واحد است
چون بنسیر پر شد ز جام او دمام

بهر آن نبود که منیل شود در آن
 کا نذران خدمت فزون شود
 کار کار است بر حسب مراد
 کا آنچه خواهی و آنچه گوئی آن شود
 حکم حکم اوست مطلق جاودان
 بر نگردی بسند گانه گیر و او
 خواست آن اوست اندر او گیر
 تا بریزد بر سر تا احسان جود

قول بندہ ایش شاء اللہ کان
بلکہ تحریض است بر خلاص ^{شد} جد
گر بگویند آنچه میخواستے تو را و
انگهان ^{نظمت} بس گشتی جائز بود
چون بگویند ایش شاء اللہ کان
پس ^{عقل} صد مژہ اندر و ر و
گر بگویند آنچه می خواہد زیر
گرد او گردان شوی صد مژہ زود

[illegible]

چون فضل بنی هرنی کو راست خست
و اینچنان که ساحران فرعون
دست پادادند در جرم و قود
تو که نجیب سال خدمت کرده
از آنکه ده مرده بسوی تو بتخت
روسیه کردند از صبر و وفا
آن بصد ساله عبادت که شود
کے چنین صدقی بدست آرد

چون فضل بنی هرنی کو راست خست
و اینچنان که ساحران فرعون
دست پادادند در جرم و قود
تو که نجیب سال خدمت کرده
از آنکه ده مرده بسوی تو بتخت
روسیه کردند از صبر و وفا
آن بصد ساله عبادت که شود
کے چنین صدقی بدست آرد
حکایت آن دریش که در هرات غلامان عمید خراسانی را
آراسته دید بر سپان تازی با قباهای زرینفت کلاههای مفرق
و غیر آن پرسید که اینها کلام میزنند و چه شایانند گفتند اورا که
اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند و آسمان کرد که
ای خداوند غلام پروردن از عمید بیا موزانجا مستور اعیند
آن یکے گستاخ رواند رهبر
جامه طلسم کمر زین و ان
کاهی خدازین خواجه صاحب من
بند پروردن بیا موزای خدا
بود محتاج و برهنه بنوا
انبساطی کرد آن از خود بری

چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت
چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت

چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت
چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت

چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت
چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت

چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت
چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت

چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت
چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت

چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت
چون بدیری او غلام هست
روی کردی سوی قبله آسمان
چون نیاموزی تو بنده دشتن
زین رئیس اختیار شهر ما
در زمستان لرزان از هوا
جراته بنمود و از ملت

چون بدیری او غلام هست

چون بدیری او غلام هست

چون بدیری او غلام هست

ترک کن این جبر که بس تنیست
ترک کن این جبر بسم نبیلان
ترک معشوقی کن کن عاشقی
آیکه در معنی ز شب خامش بری
سرخنایند پیشیت بهر تو
تو مرا گوی حسد اندر پیچ
بست تعلیم خسان ای بار سونخ
خوش تر سلیم کن عشق و نظر
نقش تو بابت شاگرد در وفا
تا کنی مرغیر را جبر و سکن
متصل چن شد دولت با آن چن
ام قزل بن آمدش کای رستین
انصوابی نه که آبش را بلان

تا بدانی سر بر جبر حبسیت
تا خبر یابی از ان جبر چو جان
ای گمان برده که خوب فالتی
گفت خود را چند جوی مشتری
رفت در سودای ایشان دهر تو
چه حسد آر کسی بر تو نیست چ
بهم نقش خراب کردن بکون
کان بود گفتش نه جرم بجر
غیر فانی شد کجا جوی کجا
خویش را به خو خالی میسکن
هین بگوهر اس از خالی شدن
کم نخواهد شد بگو در یاست این
هین بخت کم کن لب خشک

اینکه در معنی ز شب خامش بری
سرخنایند پیشیت بهر تو
تو مرا گوی حسد اندر پیچ
بست تعلیم خسان ای بار سونخ
خوش تر سلیم کن عشق و نظر
نقش تو بابت شاگرد در وفا
تا کنی مرغیر را جبر و سکن
متصل چن شد دولت با آن چن
ام قزل بن آمدش کای رستین
انصوابی نه که آبش را بلان

اینکه در معنی ز شب خامش بری
سرخنایند پیشیت بهر تو
تو مرا گوی حسد اندر پیچ
بست تعلیم خسان ای بار سونخ
خوش تر سلیم کن عشق و نظر
نقش تو بابت شاگرد در وفا
تا کنی مرغیر را جبر و سکن
متصل چن شد دولت با آن چن
ام قزل بن آمدش کای رستین
انصوابی نه که آبش را بلان

بیشتر تست نیش پید
عشق صورتها سازد در فراق
که نم آن صل وصل هوش بست
پیر و هار این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

دستگیر صد هزاران نامه
تا مصور سر کند وقت تلاق
بر صو با عکس حسن با بست
حسن را بوی اسطه بفراشتم
وقت تجرید ذاتم یافتم

عشق صورتها سازد در فراق
که نم آن صل وصل هوش بست
پیر و هار این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها سازد در فراق
که نم آن صل وصل هوش بست
پیر و هار این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها سازد در فراق
که نم آن صل وصل هوش بست
پیر و هار این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها سازد در فراق
که نم آن صل وصل هوش بست
پیر و هار این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها سازد در فراق
که نم آن صل وصل هوش بست
پیر و هار این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها سازد در فراق
که نم آن صل وصل هوش بست
پیر و هار این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

عشق صورتها سازد در فراق
که نم آن صل وصل هوش بست
پیر و هار این زمان برداشتم
ز آنکه بن عکس من دریافته

دستگیر

حکایت جوچی که چادر پوشیده در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد نه از او را بشناخت که مردست و نعره بزد

و خطی بد بس گزید در بیان
رفت جوچی چادر و رو بندخت
سائلی پرسید واعظ را بر از
گفت واعظ چون شود عانه دزد
یا نبوره یا ستره بسترش
گفت سائل آن درازی تاجه
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پیش جوچی یک نه نشسته بود
گفت جوچی زود ای خواهر بن
بهر شنودی حق پیش آر دست
دست زن در کرد در شلوار مرد
نعره زوخت اندر حال زن
صدق رازین زن بیا نوبه بن
گفت نی بردل نزد برست و

اول در وقت وعظ که میان زنان نشست
و خطی بد بس گزید در بیان
رفت جوچی چادر و رو بندخت
سائلی پرسید واعظ را بر از
گفت واعظ چون شود عانه دزد
یا نبوره یا ستره بسترش
گفت سائل آن درازی تاجه
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پیش جوچی یک نه نشسته بود
گفت جوچی زود ای خواهر بن
بهر شنودی حق پیش آر دست
دست زن در کرد در شلوار مرد
نعره زوخت اندر حال زن
صدق رازین زن بیا نوبه بن
گفت نی بردل نزد برست و

و خطی بد بس گزید در بیان
رفت جوچی چادر و رو بندخت
سائلی پرسید واعظ را بر از
گفت واعظ چون شود عانه دزد
یا نبوره یا ستره بسترش
گفت سائل آن درازی تاجه
گفت چون قدر جوی گردد بطول
پیش جوچی یک نه نشسته بود
گفت جوچی زود ای خواهر بن
بهر شنودی حق پیش آر دست
دست زن در کرد در شلوار مرد
نعره زوخت اندر حال زن
صدق رازین زن بیا نوبه بن
گفت نی بردل نزد برست و

بهر دل آن ساحران ز دانه که
گر ز پس کرد در ربانی تو عصا
نصره لایحه سحر گردون یزد
چون بدستیم ماکین تن ندایم
آهی خنک آنرا که دات خنک است
کوچه که گردیده بجز و مویز
پیش دل جز و مویز آمد جسد
هر که محبوست او خود کو دلیست
گر بریش و خایه مرسته کسی
پیشوای بد بود آن بز شباب
ریش شانه کرده که من ساقم
پیش و پیش بگزین ترک ریش کن
ریش خود را خنده زاری کرده
تا نشوی چون بوی گل بر عاشقان
چیت بوی گل و مصل و خود

شد عصا و دست ایشان را که
بیش رنج دکان گرو ده دست پا
هین بر که جان ز جان کنده یزد
از و رای تن بیز دایم
اندر امن سرمدی قصری بساخت
پیش غسل باشد آن بس سلق چیز
طفل که در وانش مردان شد
مردان باشد که بیرون از شکست
هر بریر ایش و خصله سببی
میسروا غنایم را پیش قصاب
ساقی لیکن بسوی درد و غم
ترک این با و من و تشویش کن
ناز کم کن چونکه ریش آورده
پیشوای و رهنمای گلستان
چش قلا و زره باغ ابد

بهر دل آن ساحران ز دانه که
گر ز پس کرد در ربانی تو عصا
نصره لایحه سحر گردون یزد
چون بدستیم ماکین تن ندایم
آهی خنک آنرا که دات خنک است
کوچه که گردیده بجز و مویز
پیش دل جز و مویز آمد جسد
هر که محبوست او خود کو دلیست
گر بریش و خایه مرسته کسی
پیشوای بد بود آن بز شباب
ریش شانه کرده که من ساقم
پیش و پیش بگزین ترک ریش کن
ریش خود را خنده زاری کرده
تا نشوی چون بوی گل بر عاشقان
چیت بوی گل و مصل و خود

شد عصا و دست ایشان را که
بیش رنج دکان گرو ده دست پا
هین بر که جان ز جان کنده یزد
از و رای تن بیز دایم
اندر امن سرمدی قصری بساخت
پیش غسل باشد آن بس سلق چیز
طفل که در وانش مردان شد
مردان باشد که بیرون از شکست
هر بریر ایش و خصله سببی
میسروا غنایم را پیش قصاب
ساقی لیکن بسوی درد و غم
ترک این با و من و تشویش کن
ناز کم کن چونکه ریش آورده
پیشوای و رهنمای گلستان
چش قلا و زره باغ ابد

دوستی

بهر دل آن ساحران ز دانه که
گر ز پس کرد در ربانی تو عصا
نصره لایحه سحر گردون یزد
چون بدستیم ماکین تن ندایم
آهی خنک آنرا که دات خنک است
کوچه که گردیده بجز و مویز
پیش دل جز و مویز آمد جسد
هر که محبوست او خود کو دلیست
گر بریش و خایه مرسته کسی
پیشوای بد بود آن بز شباب
ریش شانه کرده که من ساقم
پیش و پیش بگزین ترک ریش کن
ریش خود را خنده زاری کرده
تا نشوی چون بوی گل بر عاشقان
چیت بوی گل و مصل و خود

بهر دل آن ساحران ز دانه که
گر ز پس کرد در ربانی تو عصا
نصره لایحه سحر گردون یزد
چون بدستیم ماکین تن ندایم
آهی خنک آنرا که دات خنک است
کوچه که گردیده بجز و مویز
پیش دل جز و مویز آمد جسد
هر که محبوست او خود کو دلیست
گر بریش و خایه مرسته کسی
پیشوای بد بود آن بز شباب
ریش شانه کرده که من ساقم
پیش و پیش بگزین ترک ریش کن
ریش خود را خنده زاری کرده
تا نشوی چون بوی گل بر عاشقان
چیت بوی گل و مصل و خود

سید بن طاووس علیه السلام در بیان این که هر کس که در این راه باشد...

فرمون شاه با اياز بار دیگر که شرح چارق پوتين آشکارگو
تا خواجه تاشانت از ان اشارت پند گیرند که الدین النصیحه

سرخ چارق را بیان کن ای اياز	پیش چارق چیست چندین نیاز
تیا نیوشد سنجق و گنجاق	سرخ پوتين و چارقت
ای اياز از تو غلامی نور یافت	نورست از پستی سویی گردون شافت
حسرت آزادگان شد بندگی	بندگی را چون تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزو	کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت گبر که در عهد شیخ بایزید قدس سره
گفتندش که مسلمان شود جواب و ایشان را

بود گبر که در زمان بایزید	گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد که تو را سلام آوی	تا بیای صد خجاست و سروری
گفت این ایمان اگر شایسته مرید	آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت این تاب آن	کان فزون آن که خوششها جان
گرچه در ایمان دین ناموسم	لیک در ایمان او بس مونس
دارم ایمان کان ز جمله برترست	بس لطیف با فروغ و با فرست

بسی لطیف است این درگاه با جفاست...

نسخه

این کتاب در بیان این که هر کس که در این راه باشد...

مؤمن ایمان اویم در نهان
باز ایمان خود گرایان
آنگه صدایش سوی ایمان بود
ز آنکه نامش بنید و معنیش نه
چون بایان شما او بنگرد
این حکایت یاد گیر ای تیرنوش

حکایت آن موزن زشت آواز که در کافرستان
بانگ ز برای نماز و مردگان سرور اید پیاداد

یک موزن داشت بس آواز بد
 خواب خوش بر مردمان کرده حرم
 گوید کان ترسان از و در جامه خواب
 مجتمع گشتند مر تو ز بیع را
 پیش طلب کردند او را در زمان
 از او آنت جمله آسودیم ما
 چون رسید از تو هر یک دولتی

در میان کارخان ماکون انکار
 شب به شب میدیدی خلق خود
 و صداع افتاده زوی خاص عام
 مرد و زن را و از او اندر عذاب
 بکمر دفع زحمات تصدیق را
 آنچه دادند و گفتندی فلان
 بس کرم کردی شب روزی کیا
 خواب رفت از ماکون هر یک

[illegible]

(Faint handwritten Persian text from another manuscript page)

لیکن در جمیع نسخ بخود انداز و حق ملکی ترک کرده بجای نسخ نوشته شد ۱۲ ع قولش بهم شب ای بوقت شب خلق خور امید دید تمام شب ۱۱ م قو

در عرض ما هستم همراه کن
ای در عرض آن برای ما عاقلان
اچه بستد شد روان با قافله
منزل اندر موضع کافرستان
در میان کافرستان بانگ نو
که شود جنگ و عداوت تداراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافر با جامه
هریه آورد و بیاید چون کیف
که صلائی بانگ و راحت فرست
کو قناد از و بے بنامه گذشت
آرزو می بود او را موافق
پند ما میداد چندی کافر
ما چو می بود این غم من چو عود
که بجنبه سلسله او دمبدم
تا فرو خواند این مؤذن آن آواز
که بگو شمع آمد این و جاز بانگ
هیچ نشنیدم درین گیرگشت

بهر آسایش ز بانگ کوتاه کن
چاقی شد می شد کعبه از و کله
شش بگم کردند اهل کاروان
و آن مؤذن عاشق آواز خود
چند گفتند شش گویا بانگ نماز
او ستیزه کرد و پیش بے احترام
خلق خائف شد ز فتنه عامه
شمع و سوا و کی جا لطیف
پیش پرسان گین نمون گو بجات
هین چه راحت بود زن آواز زشت
دختری دارم لطیف و بس سنی
هیچ این سودا نیرفت از سرش
در دل او مهر ایمان رسته بود
در عذاب در دو اشک بزم بزم
هیچ چاره می ندانستم در آن
گفت فخر چیست این مکره بانگ
من هم عمرین چنین آواز زشت

در عرض ما هستم همراه کن
ای در عرض آن برای ما عاقلان
اچه بستد شد روان با قافله
منزل اندر موضع کافرستان
در میان کافرستان بانگ نو
که شود جنگ و عداوت تداراز
گفت در کافرستان بانگ نماز
خود بیامد کافر با جامه
هریه آورد و بیاید چون کیف
که صلائی بانگ و راحت فرست
کو قناد از و بے بنامه گذشت
آرزو می بود او را موافق
پند ما میداد چندی کافر
ما چو می بود این غم من چو عود
که بجنبه سلسله او دمبدم
تا فرو خواند این مؤذن آن آواز
که بگو شمع آمد این و جاز بانگ
هیچ نشنیدم درین گیرگشت

بهر آسایش

لیس یالف لیس یوف حبمہ	لیس الاشح نفس قسمہ
نیست ضائع زو شود تازہ جگر	لیک نبود پیک سلطان خضر
ای ابا ز استارہ توس بند	نیست ہر برجی عبورش راسند
ہر وفار کے پسند دہمت	ہر صفار کے گزینہ صفوت

حکایت آن امیر کہ غلام را گفت می بیار غلام رفت سو
می آورد در راہ زاہی بود ام معروف کرد سگی بز و بشکست
امیر شنید قصد ہلاک و گوشمال اہد کرد زاہد گرخت این قضیہ
در عہد عیسی علیہ السلام بود کہ ہنوز می سرم نشدہ بود
لیکن اہد تقدیر سے میگرد وازلذت و تنعم منع می کرد

بودمیک خوشدلے می بارہ	کھفت ہر مخمور و ہر سچارہ
مشفقے مسکین فو آئے عاوی	کر مے زر بخشہ و دریائے
شاہ مردان امیر المعینین	را اہیان و رازوان و وزیرین

تو لیس یالف لیس یوف حبمہ
لیس الاشح نفس قسمہ
نیست ضائع زو شود تازہ جگر
ای ابا ز استارہ توس بند
ہر وفار کے پسند دہمت
لیک نبود پیک سلطان خضر
نیست ہر برجی عبورش راسند
ہر صفار کے گزینہ صفوت

در عہد عیسی علیہ السلام بود کہ ہنوز می سرم نشدہ بود
لیکن اہد تقدیر سے میگرد وازلذت و تنعم منع می کرد
بودمیک خوشدلے می بارہ
کھفت ہر مخمور و ہر سچارہ
مشفقے مسکین فو آئے عاوی
کر مے زر بخشہ و دریائے
شاہ مردان امیر المعینین
را اہیان و رازوان و وزیرین

در عہد عیسی علیہ السلام بود کہ ہنوز می سرم نشدہ بود
لیکن اہد تقدیر سے میگرد وازلذت و تنعم منع می کرد
بودمیک خوشدلے می بارہ
کھفت ہر مخمور و ہر سچارہ
مشفقے مسکین فو آئے عاوی
کر مے زر بخشہ و دریائے
شاہ مردان امیر المعینین
را اہیان و رازوان و وزیرین

در عہد عیسی علیہ السلام بود کہ ہنوز می سرم نشدہ بود

کرده شیخ اسلام از کبر تمام
پیش ضیا چون دید کبر اندر سرش
گفت آری بس درازی بهر مزد
این برادر را چنین نصف القیام

رجوع بحکایت زاهد عیلام امیر

پیش ترا خود بهوش کو عیصل کو
رویت بس زیباست نیلی هم کیش
در تو توری کے درم ای غوی
سایه در روزست جستن قاعده
گر حلال آئے توست عوام
عاشقان را باده خون دل بود
در چنین راه و بیابان مخوف
خاک در چشم قلاووزان زنی
نان جو حقا احترام ست و فسوس
دشمن را به حذر از خوار دار
وز و را تو دست برین پسند
تا خوری می ای تو دانش را عدد
ضحک به شد نیل بر و حبش
تا تو می نوشی خلعت جو شوی
در شب ابری تو سایه جوشده
طالبان دوست را آمد حرام
چشم شان بر راه و بر نزل بود
ای قلاووز خرد با صد کسوف
کاروان را بالک و گمره کنی
نفس را پیشش نان سبوس
وز در امن برینه بر دار
از برین عاجزی دستش پسند

بگویند که این شعر از شیخ الاسلام است
و در آنجا که میگوید که عیصل کو
یعنی عیسی علیه السلام است
و در آنجا که میگوید که زیباست
یعنی زیاده است
و در آنجا که میگوید که در تو توری
یعنی در تو توری که در تو توری
و در آنجا که میگوید که سایه در روزست
یعنی سایه در روزست جستن قاعده
و در آنجا که میگوید که گر حلال آئے
یعنی گر حلال آئے توست عوام
و در آنجا که میگوید که عاشقان را
یعنی عاشقان را باده خون دل بود
و در آنجا که میگوید که در چنین راه
یعنی در چنین راه و بیابان مخوف
و در آنجا که میگوید که خاک در چشم
یعنی خاک در چشم قلاووزان زنی
و در آنجا که میگوید که نان جو حقا
یعنی نان جو حقا احترام ست و فسوس
و در آنجا که میگوید که دشمن را به
یعنی دشمن را به حذر از خوار دار
و در آنجا که میگوید که وز و را تو
یعنی وز و را تو دست برین پسند

این برادر را چنین نصف القیام
انفعا لے و د حالے در خورش
انکے زان قد سروت ہم بزد
رجوع بحکایت زاهد عیلام امیر
تا خوری می ای تو دانش را عدد
ضحک به شد نیل بر و حبش
تا تو می نوشی خلعت جو شوی
در شب ابری تو سایه جوشده
طالبان دوست را آمد حرام
چشم شان بر راه و بر نزل بود
ای قلاووز خرد با صد کسوف
کاروان را بالک و گمره کنی
نفس را پیشش نان سبوس
وز در امن برینه بر دار
از برین عاجزی دستش پسند
بگویند که این شعر از شیخ الاسلام است
و در آنجا که میگوید که عیصل کو
یعنی عیسی علیه السلام است
و در آنجا که میگوید که زیباست
یعنی زیاده است
و در آنجا که میگوید که در تو توری
یعنی در تو توری که در تو توری
و در آنجا که میگوید که سایه در روزست
یعنی سایه در روزست جستن قاعده
و در آنجا که میگوید که گر حلال آئے
یعنی گر حلال آئے توست عوام
و در آنجا که میگوید که عاشقان را
یعنی عاشقان را باده خون دل بود
و در آنجا که میگوید که در چنین راه
یعنی در چنین راه و بیابان مخوف
و در آنجا که میگوید که خاک در چشم
یعنی خاک در چشم قلاووزان زنی
و در آنجا که میگوید که نان جو حقا
یعنی نان جو حقا احترام ست و فسوس
و در آنجا که میگوید که دشمن را به
یعنی دشمن را به حذر از خوار دار
و در آنجا که میگوید که وز و را تو
یعنی وز و را تو دست برین پسند

دو بیت

درنگر در درد و بنخسته او
زلفت را مغفرت در آگند
بر میسر عفو دل در بسته
می شگافد موقدر اندر سزا
قصه مارا تو نیکو گوشش دار
تا بیای زین حکایت صد خبر

عفو کن ای میر بر خسته او
تا ز جربست هم خدا عفو کند
تو ز غفلت بس بسو بشکسته
عفو کن تا عفو یابی در سزا
موشگافان قدر را هوش دار
باز بشنو قصه میر آن دیگر

جواب گفتن امیر مرآن شفیعیان زاهد را که گستاخی چرا کرد
و سبوی مارا چرا بشکست من درین باب شفقت
قبول نخواهم کرد که سوگند خورده ام که سزای او بدهم

میر گفت آن کیست تا سنگ نه
چون گذر سازد ز گویم شیر
بلکه بگذارد نه هیبت پنجه را
بنده مارا چسب از رد دل
شربت کان نه خون اوست نخت
لیک جان از دست من او کی بد
تیر قهر خویش بر پریش زخم
پروبال مرده گریش بر کنم

درنگر در درد و بنخسته او
زلفت را مغفرت در آگند
بر میسر عفو دل در بسته
می شگافد موقدر اندر سزا
قصه مارا تو نیکو گوشش دار
تا بیای زین حکایت صد خبر

نوشته

ور شود چون ماهی اندر آب در
جان نخواهد برد از شمشیر من
گر رود در سنگ سخت از شمشیر من
من بر ارم بر تن او خست
کار و سالوس و زرق و حیلست
بهاوس و باهایسم
بر سرش چندان زخم گر زگران
خشم خو خوارش شده بدسکشی

از نهیب من شود زیر و زبر
ور کند صد حیل و تدبیر و فن
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود مرد دیگران را عجب
لیک مقصودش بیان شهرت
داود و صد چو این دم و دم
گزشتش برین و د جان و ان
از دهاش می برآمد آتش

دوم بار دست و پای امیر ابوسهون و لایه کردن شفیعان و همایگان آن راه

آن شفیعان از دم و همایگان او
گامی امیر از تو نشاید کین کشی
باد و سر مایه ز لطف تو برد
بادشاهی کن بخشش ای حیم
هر شترانی بنده این قدر خد
چرخ محتاج من گلگون

چند بوسیدند دست و پای او
گر بشد باده تو باده خوشی
لطف آب از لطف تو خور
اے کریم ابن الکریم ابن الکریم
جمله مستان را بود بر تو حسد
ترک کن گلگونه تو گلگونه

از نهیب من شود زیر و زبر
ور کند صد حیل و تدبیر و فن
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود مرد دیگران را عجب
لیک مقصودش بیان شهرت
داود و صد چو این دم و دم
گزشتش برین و د جان و ان
از دهاش می برآمد آتش

از نهیب من شود زیر و زبر
ور کند صد حیل و تدبیر و فن
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود مرد دیگران را عجب
لیک مقصودش بیان شهرت
داود و صد چو این دم و دم
گزشتش برین و د جان و ان
از دهاش می برآمد آتش

چند بوسیدند دست و پای او

از نهیب من شود زیر و زبر
ور کند صد حیل و تدبیر و فن
از دل سنگش کنون بیرون کشم
که بود مرد دیگران را عجب
لیک مقصودش بیان شهرت
داود و صد چو این دم و دم
گزشتش برین و د جان و ان
از دهاش می برآمد آتش

[illegible]

ای مرغ خون ز سر هفت شمس لضا
این بیت نیک مرصع: ^{نقد ایراد دوم بیت بالاست ۱۲}
باد ده کاند در خم هپی جو شد ز نهان
ای همه دریا چو خواهی گردنم
ای شمه تا بان چه خواهی گرد کرد
تو خوشی و خوب کان هر خوشی
تا ج کر مناست بر فرق سرت
چو مهر است انسان چرخ او را عرض
ای علامت عقل و تدبیر است هوش
خدمت بر حبل مستی منقش
علم جوی از کتبها ^{نقد ایراد دوم بیت بالاست ۱۳}
بحر علم در نمی نهان شده
می چه باشد یا جامع و یسماع
آفتاب از ذره کی شد و دام خواه
حان بے کیفی شده مجوس کیف

باز جواب گفتن امیر سفیان را

[illegible][illegible]

گفتی نی من حیث آن نیم
وار نهید از نه خفت امید
من چنان خواهم که همچون یاسین
بمحو شاخ بید گردان چپ و ست
آنکه خورک دست باشد دی می
انباران زین خوشی برون شد
زانکه جانان آن خوشی را دیده بود
هرگز آنور حقیقتی رونود
و آنکه در جوع او طعام نشد خورد
و آنکه بشد خفته اندر گلستان
چون کند سست از آب چشمتاب
سیر نیو هیچ عاشق از حبیب
بایست نده کسی چون گشت یار
مرد را کس در کنار آر و مگر

من بدوق این خوشی قل نیم
کثر نهید گردم بهر سو بچوبید
کثر شوم گاهی چنان گاهی پنین
که ز بادشس گونه گونه قصبات
این خوشی را که پسند و خواجی
که سرشته در خوشی حق بر نه
این خوشی هایشان بازی نمود
کی شود قانع تباریکه و دود
که ز نان و شور با حسرت بر
میل گلشن که کند چون ابلهان
چون کند محمود دوری از شراب
صبر نکند هیچ رنجور از طیب
مرد را چون در کشند رکنار
اکنون دارد در جان از دل خیر

تفسیر این آیه که وَاِنَّ الدَّارَ الْاٰخِرَةَ لَھٰی اَکْبَرُ اَلْاُولٰٓئِیْنَ
بر سببیکه برای آخرت هر آنکه آن سرا می آید باشد که بزرگتر است
که در و دیوار و عرصه آن عالم آب و کوزه و میوه درخت همه ندهد

قدس سرورین می هستند و همین معنی است از کمال علوم و سائنس

این خوشی را که پسند و خواجی
کثر شوم گاهی چنان گاهی پنین
که ز بادشس گونه گونه قصبات
این خوشی را که پسند و خواجی
که سرشته در خوشی حق بر نه
این خوشی هایشان بازی نمود
کی شود قانع تباریکه و دود
که ز نان و شور با حسرت بر
میل گلشن که کند چون ابلهان
چون کند محمود دوری از شراب
صبر نکند هیچ رنجور از طیب
مرد را چون در کشند رکنار
اکنون دارد در جان از دل خیر

حاجت

[illegible]

وَنَخْنَكُوا بِخَنْ شَنِوْهَتِ آن فَرَمُودَه صَالِي السَّلَافِ عَلَيهِ سَلَامُ كَمَا الدُّنْيَا
جَفِيفَةٌ وَطَالَبُهَا كُلَّابٌ اِكْرَأ خِرَّت رَحَايَاتِ نَبُوْدَى آخِرَتْ هِم
جِفِفِه يُوْدَى جِفِفِه اَز بَرَاي مَرگَشِن جِفِفِه گُونِدَنه بَرَاي بُی زَشْت

آن جهان چون ذره ذره زنده اند
در جهان مرده شان آرام نیست
هرگز گشتن بود بزم و وطن
جای روح پاک علی بن ابی طالب
جای لب لب گلبین و نسرين بود
بهر خمور حسد اجام ظهور
هرگز عادل عمود دست
دختران را لب مرده دهند
چون نذرند از قوت و دست
کافران قلعه به نقش انبیا
و آن جهان مارا چور و زور و سستی
آن کی نقشش نشسته جهان
این پادشاهان گویان با این

[illegible][illegible]

[illegible]

گوش جان شیرین جاذب اسرار کن
چشم مست حیران باز اغ لبصر
دست باطن بر در دست ^{ایستادی بی مثل} و صفا
پای معنی فوق گردون طواف
این درون وقت آن برون حین
وان دگر یار ابد تر نزل
وان دگر ناهش امام ^{نزل} اقبلتین
همچ عین مروت را غام نماند
کی حجاب آرد شب بیگانه اش
کفر او ایمان شد و کفران نماند
اوند که وسیع از اوصاف خوش
شد بر نه جان جهان افزای خوش
شاهش از اوصاف قدحی ^{ای فتنه} به کرد
بر برید از چاه تا ایوان چاه

[illegible]

[The page contains dense handwritten Persian text in Nasta'liq script, which is mostly illegible due to extreme slant and overlap.]

در این مجلس اول در بیان معنی اهل ایمان و چنانچه زردی روی پیدا میکند که جالینوس در آن جزو میکند ۱۲

از بن طشت آمد و بالای طشت
شوی آیس برش اجزای خاک
در نه او در صل بس بر بسته بود
همچو باروشن گون آوختند
از عتابی شد معلق همچنان
خویش را سر ساخت تنها پیش اند
کرد استغنا و از دریا برید
بجز رحمت کرد او را باز خواند
آید از دریا مبارک ساعته
گرچه پشند اهل دریا باز زد
سرخ کرد و روشی زرد از گوهری
زانکه اندر انتظار آن لقاست
بهر آن آمد که جانش قانست
نی زور و علت آید آن علیل
خیره گرد و عسل جالینوس هم

انچنین باشد و در کصاف گشت
در بن طشت از چه بود او در دگ
یار ناخوش پرو بالش بسته بود
چون عتاب اهل طواغیتند
بود هاروت از ملایک بیگان
سرگون زان شد که از سرورمان
آن سید خود را چو پیر آبید
در بگر چون قطره آتش نماند
رحمت بے علتی بے خد متی
الله الله گردد دریا باز گرد
تا که آید لطف بخشایش گری
زردی رو بهترین رنگهاست
لیکن سرخی بر رخ کان است
که قطع لاغی کند زرد و ذلیل
چون بر بند روی زرد و بقیه هم

در این مجلس اول در بیان معنی اهل ایمان و چنانچه زردی روی پیدا میکند که جالینوس در آن جزو میکند ۱۲

[illegible]

چون طمع بسته تو در انوار هو
نور بے سایه لطیف عالیت
عاشقان عریان هم نخواهند تن
روز واران بود آن نان و خوان

مصطفی گوید که ذلت نفس
آن مشک سایه غریب نیست
پیش عنایت نمان چه جامه تن
خرگس چه ابا چه دیگران

و دیگر بار است که شاه از ایاز که تاویل کار خود را بدو مشکل منکران و طاعنان حاصل کن که ایشان ادر التباس با کرون نیست

این سخن از حد و انداز است بیش
 ای سخن محبوب ۱۲
 بهین گویا احوال خود را ای ایاز
 ای ایاز اکنون گویا احوال خویش
 اگر چه تصویر حکایت شد دراز
 اگر چه تصویر حکایت شد دراز
 اگر چه تصویر حکایت شد دراز

پہنچ حکایت کن از ان احوال خوش
 حال باطن گر منم آید گفت
 خاک بر احوال درس فریج و شش
 حال ظاہر گویم طاق خوبت

در سلف یار چهاست مات
بلادر و محبوب ۱۲
از آن نبات ارگرد و در یار و
صد هزار احوال عالم این چنین
نشد

ہر روزی پدی مانندے
سادی ہر روز آد خوش دیگر

فکر ہر روز را دیگر اثر

و ان تیزتی پای پس دل بیکی لانی شاید سہ است همان خازین بن ای جوان بہر سیاحت و نواذید دان ۱۲ عجب الفاحش

[illegible]

صوفی را چون شیخان و ذوالفقاریان
از صوفی این قصه سرگشته اند
چون درین کج راه گم شده اند
این چنین بر زمین پست نشسته اند
و عباد افقاج روح پاک میسازند
پشت از شاره جگر فرو رانده اند
و در آلودگی بالاست که نیستند
در آلودگی بالاست که نیستند

[illegible]

Handwritten marginal notes at the top of the page, including the number 322 on the left and various lines of text in Persian script.

بخشش و آراشش این جهاد اکبر است آن صغیرست کار نکست نیست کور عقل و هوش کار نکست نیست این سودا و جوش آنچنان کس را باید چون زنان صوفی آن صوفی این نیست حیث نقش صوفی باشد و نیست جان بر در و دیوار جسم گل سرشت تا بجزان نقشها جنبان شود نقشش آرامی خورد صدق عصا	جز برای حق نباشد بخشش هر دو کار یک است و حیدرست پرواز تن چون بجنبد گویم موش کوز موش و بخشش گم کرد هوش دور بودن از مصاف از نشان آن ز سون کشته این اطعمه صیف صوفیان بد نام هم زین صوفیان حق ز غیرت نقش صوفی نوشت تا عصای موسوی پنهان شود چشم فرعون است پر گرد و حصا
---	--

صوفی دیگر میان صفِ حرب با مسلمانان بکاف و مرتکب زخم خورد و بست زخمی را که خورد تا نمیر و تن بکاف خم از گراف حقیقت آمد که بزخم جان هر	حکایت مجاهد دیگر و جان بازی او در غزا اندر آمد بست بار از بهر ضرب و انگشت او با مسلمانان بفر بار دیگر حمله آورد و نبرد تا خورد و او بست زخم اندر مصاف جان زد دست صدق او آسان ره
--	--

Handwritten marginal notes at the bottom of the page, continuing the text in Persian script.

صلاحت در دست اندام و درخت گوی را گویند ۱۲ بران ۱۳ و از من ابرامی می خورم در سمن بودن بیت پرست تا ملقنت سوی صورت نشوم (بیت بران که) ای کز یک بیت است

و از من ابرامی می خورم در سمن بودن بیت پرست تا ملقنت سوی صورت نشوم (بیت بران که) ای کز یک بیت است

زخم تیر و سنگهای منجیق هفته کرد این چنین خوریز گرم شاه موصل دید یکبار مهول که چه میخواستی ز خون موستان گر مراد ملک و شهر موصل است منم و هم برین شهر انیک در آ و مراد مال و زر و گوهر است هر چه باید تر از سیم و زر	تیغها در گرد چون برق از برق برج سنگین است چون منم پس فرستاد از دین پیش رسول کشته میگردد زین حرب گران بی چنین خوریز نیت حاصل است تا نگردد خون مظلومان ترا این ز ملک و شهر خود آسان است میفرستم چیت این آشوب شهر
---	---

چون سول آمد پیش پهلوان گفت من نی ملک میخواهم نه مال واد کاغذ اندر نقش و نشان کاغذین کاغذ نگر چه صورت است بنگر اندر کاغذ این را طابعم چون سولش باز گشت گفت حال گشت معلوم چه گفت آن شاه من نیم در عهد ایمان بت پرست	گفت پیغام ملک اندر زمان لیک میجویم یک صاحب حال گفت پیشش بر گوا و اعیان زود بفرستش که ملک جانب است هین بده ورنه کنون من عابم واد کاغذ را و نمود آن مثال صورتی که گم کرد و زو این را بر بت بران بت پرست اولی تر است
--	--

و از من ابرامی می خورم در سمن بودن بیت پرست تا ملقنت سوی صورت نشوم (بیت بران که) ای کز یک بیت است

بایزک داد و دخت لبر و بد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادی خوشی در نیت
روح گشتی فدای آن دے
هریکه بر جاتر بخید چو چرخ
دوره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن شادان
پهلوان چو ره پندشته

سوی لشکرگاه و در ساعت پرد
گشت عاشق بر جالش آن زمان
چون ز لیا در هوای یوسف
گر نبودی عشق بفسدی جهان
کی فدای لوح شسته نایات
کز می شس عالمه شد مری
کی بدی پران و جویان چون رخ
می شتابد در علو همچون نهال
تنقیه تن می کنند ز بهر جان
شوره اش خوش آمد بکاشته

بایزک داد و دخت لبر و بد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادی خوشی در نیت
روح گشتی فدای آن دے
هریکه بر جاتر بخید چو چرخ
دوره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن شادان
پهلوان چو ره پندشته

بایزک داد و دخت لبر و بد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادی خوشی در نیت
روح گشتی فدای آن دے
هریکه بر جاتر بخید چو چرخ
دوره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن شادان
پهلوان چو ره پندشته

بایزک داد و دخت لبر و بد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادی خوشی در نیت
روح گشتی فدای آن دے
هریکه بر جاتر بخید چو چرخ
دوره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن شادان
پهلوان چو ره پندشته

بایزک داد و دخت لبر و بد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادی خوشی در نیت
روح گشتی فدای آن دے
هریکه بر جاتر بخید چو چرخ
دوره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن شادان
پهلوان چو ره پندشته

بایزک داد و دخت لبر و بد
چونکه آوردش سول آن پهلوان
عشق بجزی آسمان بوی کف
دور گرد و نه از موج عشق دان
کی جادی خوشی در نیت
روح گشتی فدای آن دے
هریکه بر جاتر بخید چو چرخ
دوره ذره عاشقان آن جال
صبح است هست آن شادان
پهلوان چو ره پندشته

از کشت از مصل و میشد براه
آتش عشقش فروزان آن چنان
قصه آن سه کرد اندر خمیه و
چون زند شهوت دین دی شراره
چون زند شهوت دین دی دهل
صد خلیفه گشته کمتر از گس
چون برون اندخت شکر و است
چون ذکر سوی مقر میرفت رست
بر جمید او کون برهنه سوی صف
دیشیر نرسیده از نیتان
تا زیان چون بود در جوشش آه
شیر نرسیده همیکه از لفظ
پهلوان مردانه بود و بے خدر
ز دیشیر و سرش ابر شگافت
چونکه خود را او بدان خود را نمود
با چنان شیر ی بجاش گشته حقیقت
آن بت شیرین تقاسم ما هر

تا فرد آمد به بیشه مر جگاه
که ندانست اوزمین از آسمان
عقل کو و از خلیفه خوف کو
عقل را سوز دران شعله چو خار
چیت عقل تو فجل این فجل
پیش چشم تشنه اش آن نفس
در میان پای زن آن زن پست
رستخیز و غلغل از لشکر نجاست
ذوالفقار همچو آتش او کبک
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
صد طویل و خمیه اندر همزده
در هوا چون موج دریا بپست گز
پیش شیر آمد چو شیر پست ز
زود سوی خمیه مهر و شتافت
مردی او همچنان بر پایه بود
مردی او ماند بر پای و نخفت
در عجب در ماند از مردی او

باز کشت از مصل و میشد براه
آتش عشقش فروزان آن چنان
قصه آن سه کرد اندر خمیه و
چون زند شهوت دین دی شراره
چون زند شهوت دین دی دهل
صد خلیفه گشته کمتر از گس
چون برون اندخت شکر و است
چون ذکر سوی مقر میرفت رست
بر جمید او کون برهنه سوی صف
دیشیر نرسیده از نیتان
تا زیان چون بود در جوشش آه
شیر نرسیده همیکه از لفظ
پهلوان مردانه بود و بے خدر
ز دیشیر و سرش ابر شگافت
چونکه خود را او بدان خود را نمود
با چنان شیر ی بجاش گشته حقیقت
آن بت شیرین تقاسم ما هر

از کشت از مصل و میشد براه
آتش عشقش فروزان آن چنان
قصه آن سه کرد اندر خمیه و
چون زند شهوت دین دی شراره
چون زند شهوت دین دی دهل
صد خلیفه گشته کمتر از گس
چون برون اندخت شکر و است
چون ذکر سوی مقر میرفت رست
بر جمید او کون برهنه سوی صف
دیشیر نرسیده از نیتان
تا زیان چون بود در جوشش آه
شیر نرسیده همیکه از لفظ
پهلوان مردانه بود و بے خدر
ز دیشیر و سرش ابر شگافت
چونکه خود را او بدان خود را نمود
با چنان شیر ی بجاش گشته حقیقت
آن بت شیرین تقاسم ما هر

از کشت از مصل و میشد براه
آتش عشقش فروزان آن چنان
قصه آن سه کرد اندر خمیه و
چون زند شهوت دین دی شراره
چون زند شهوت دین دی دهل
صد خلیفه گشته کمتر از گس
چون برون اندخت شکر و است
چون ذکر سوی مقر میرفت رست
بر جمید او کون برهنه سوی صف
دیشیر نرسیده از نیتان
تا زیان چون بود در جوشش آه
شیر نرسیده همیکه از لفظ
پهلوان مردانه بود و بے خدر
ز دیشیر و سرش ابر شگافت
چونکه خود را او بدان خود را نمود
با چنان شیر ی بجاش گشته حقیقت
آن بت شیرین تقاسم ما هر

دوره مشرب این تفسیر مضمون این سبب است بر سبب عموم باشد یعنی در وقت اجتماع مرد و زن اگر از طریقی مانع نباشد و اگر از طریق دیگر مانع نباشد و اگر از طریق دیگر مانع نباشد و اگر از طریق دیگر مانع نباشد

در این تفسیر مضمون این سبب است بر سبب عموم باشد یعنی در وقت اجتماع مرد و زن اگر از طریقی مانع نباشد و اگر از طریق دیگر مانع نباشد و اگر از طریق دیگر مانع نباشد و اگر از طریق دیگر مانع نباشد

بجست شد با او شهوت آن بان
ز اتصال این دو جان با همدگر
از نماند از طریق زلونی
هر گاه و کس بهر یک یکن
لیک اندر عیب زاید آن صورت
آن نتایج که قرانات تو زو

بجست شد با او شهوت آن بان
ز اتصال این دو جان با همدگر
از نماند از طریق زلونی
هر گاه و کس بهر یک یکن
لیک اندر عیب زاید آن صورت
آن نتایج که قرانات تو زو

بجست شد با او شهوت آن بان
ز اتصال این دو جان با همدگر
از نماند از طریق زلونی
هر گاه و کس بهر یک یکن
لیک اندر عیب زاید آن صورت
آن نتایج که قرانات تو زو

بجست شد با او شهوت آن بان
ز اتصال این دو جان با همدگر
از نماند از طریق زلونی
هر گاه و کس بهر یک یکن
لیک اندر عیب زاید آن صورت
آن نتایج که قرانات تو زو

بجست شد با او شهوت آن بان
ز اتصال این دو جان با همدگر
از نماند از طریق زلونی
هر گاه و کس بهر یک یکن
لیک اندر عیب زاید آن صورت
آن نتایج که قرانات تو زو

بجست شد با او شهوت آن بان
ز اتصال این دو جان با همدگر
از نماند از طریق زلونی
هر گاه و کس بهر یک یکن
لیک اندر عیب زاید آن صورت
آن نتایج که قرانات تو زو

بجست شد با او شهوت آن بان
ز اتصال این دو جان با همدگر
از نماند از طریق زلونی
هر گاه و کس بهر یک یکن
لیک اندر عیب زاید آن صورت
آن نتایج که قرانات تو زو

[illegible]

منتظر میباش آن میقات را ^{۱۲} وقت انتقال
 که ز عمل زانینده اند و از علل
 بانگ شان در میسر آن خم شحال ^{۱۳} از حق تعالی
 منتظر و غیب جان مردوزن ^{۱۴} همان بجز احصال را غمرا دست
 راه گم کرد و از آن صبح دروغ ^{۱۵}

پشیمان شدن آن سر لشکر از خیانتی که کرده بود و سوگند
دادن او آن کینزک را که بخلیف باز نگوید آنچه رفت

<p>چند روزی هم بر آن بد بعد از آن واد سوگندش که ای بد شیر واد سوگندش که ای خورشید مختصر گویم بفر آن پهلوان چون بدید او را خلیفه مستگشت و بد صد چند آنکه وصف استیاد بود</p>	<p>شد شهبان و از آن جرم گران کن حذر تا مشنر نگردد زین خبر با خلیفه زانچه شد در مرغ مرکزیک را سوی شاه جهان پس ز بام افتاد او را نیز طشت کی بود خود دیده مانند شدند</p>
---	--

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible][illegible]

[illegible]

<p>وصف تصویرست بر چشم هوش یک مثالی گویم اکنون گوش دار</p>	<p>وصف آن چشم دان فی آن گوش فهم کن مثال معنی هوش دار</p>
--	---

حکایہ

حق و باطل چیست ای نیکو مقال
چشم حقت یقینش حاصلست
نسبت غلب سخنها ای امین
نیست محبوب از خیال آفتاب
آن خیالش سوی ظلمت میکشد

[illegible][illegible][illegible][illegible][illegible]

آن خیال نوری ترساند شر
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسی کشف لمع بر که فراشت
همین مشوع سره بدان که قابل
از خیال حرب هنر اسید کس
بر خیال حرب چیز اندر سکر
نقش رستم کان بجای بود
این خیال سمع چون مبشر شود
جهنم کن کز گوش دشت رود
زان پیش گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آب سینه شود

بر شب ظلمات می چسباند شر
که تو بر خفیه بر یار و دوست
آن مخیل تاب تحقیق نه داشت
مرخاش را وزین راه واصل
لا شجاعت قبل حرب این دلبس
میکند چون رستم صد کز و فر
قرن حمله سکر هر خام بود
خیزد بود ستم مضطر شود
آنچه آن باطل بدست آن حق شود
گوهری گردد و گوشت همچو شیم
جمله چشم گوهر سینه شود

این خیال نوری ترساند شر
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسی کشف لمع بر که فراشت
همین مشوع سره بدان که قابل
از خیال حرب هنر اسید کس
بر خیال حرب چیز اندر سکر
نقش رستم کان بجای بود
این خیال سمع چون مبشر شود
جهنم کن کز گوش دشت رود
زان پیش گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آب سینه شود

این خیال نوری ترساند شر
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسی کشف لمع بر که فراشت
همین مشوع سره بدان که قابل
از خیال حرب هنر اسید کس
بر خیال حرب چیز اندر سکر
نقش رستم کان بجای بود
این خیال سمع چون مبشر شود
جهنم کن کز گوش دشت رود
زان پیش گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آب سینه شود

این خیال نوری ترساند شر
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسی کشف لمع بر که فراشت
همین مشوع سره بدان که قابل
از خیال حرب هنر اسید کس
بر خیال حرب چیز اندر سکر
نقش رستم کان بجای بود
این خیال سمع چون مبشر شود
جهنم کن کز گوش دشت رود
زان پیش گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آب سینه شود

این خیال نوری ترساند شر
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسی کشف لمع بر که فراشت
همین مشوع سره بدان که قابل
از خیال حرب هنر اسید کس
بر خیال حرب چیز اندر سکر
نقش رستم کان بجای بود
این خیال سمع چون مبشر شود
جهنم کن کز گوش دشت رود
زان پیش گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آب سینه شود

این خیال نوری ترساند شر
از خیال دشمن و تصویر اوست
موسی کشف لمع بر که فراشت
همین مشوع سره بدان که قابل
از خیال حرب هنر اسید کس
بر خیال حرب چیز اندر سکر
نقش رستم کان بجای بود
این خیال سمع چون مبشر شود
جهنم کن کز گوش دشت رود
زان پیش گوشت شود هم طبع چشم
بلکه جمله تن چو آب سینه شود

فاش کردن آن کینه گران از راه خلیفه از بهیم حسن ششم
و اگر اه خلیفه که رست بگو سبب این خنده او گرفته شست

مردی آن رستم صد زال را
یک بیک با آن خلیفه وانمود
وان ذکر قائم چو شاخ گردن
هیچ تغییرش نشد بجز برقرار
خشت خشت شوکی رفتی ز بهوش
زان سبب خندیم ای شاه جهان
چون بنوا هر دست تخم بد مکار
راز راز می بر آرد از تراب
هست برهان وجود سست خنجر
هر چه خور دست این بنین شود
تا پدید آید صمیمی و نهش
جملگی پیدا شود آن بر سرش
از خار می بود کان خورده
از کد امین می بر آمد آشکار
آن شناسد گاه و فرزانست
نطفه کے ماند تن مسدود را
دانه کے مانند آید با شجر

ز آن چو عاجز شد گفت احوال را
شرح آن کرد که اندر راه بود
شیر شستن سوی حمی آمین
او بدان قوت که از شیر شکار
تو بدین سستی که چون کردی بش
من چو دیدم از تو این از وی آن
راز راز می کند حق آشکار
آتش ابرو آتش این آفتاب
این بهار نور بعد برگ ریز
در بهار آن ستر پاید شود
بر و در آن از دمان از پیش
سرخ بخت هر درخت و خوش
هر غمی کز دوس تو دل آزرده
لیک کی دانی که آن رنج خار
این خار اشکوفه آن دانه است
شاخ و اشکوفه مانند دانه را
نیست مانند هولا با اثر

مردی آن رستم صد زال را
یک بیک با آن خلیفه وانمود
وان ذکر قائم چو شاخ گردن
هیچ تغییرش نشد بجز برقرار
خشت خشت شوکی رفتی ز بهوش
زان سبب خندیم ای شاه جهان
چون بنوا هر دست تخم بد مکار
راز راز می بر آرد از تراب
هست برهان وجود سست خنجر
هر چه خور دست این بنین شود
تا پدید آید صمیمی و نهش
جملگی پیدا شود آن بر سرش
از خار می بود کان خورده
از کد امین می بر آمد آشکار
آن شناسد گاه و فرزانست
نطفه کے ماند تن مسدود را
دانه کے مانند آید با شجر

پوشانند و عفو کنند و او را با او دزدانست که آن فتنه
 جزای قصاص بود و ظلم او بر صاحبِ صل که من اسرار فطنها
 و این زبک لبالب قصاص و ترسید که اگر این انتقام کشان
 انتقام باز هم بر سر او آید چنانکه این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد
 گفت با خود آنچه کردم بکسان
 قصد جفت دیگران کردم ز جابه
 من در خانه کس دیگر زدم
 هر که با اهل کسان شد فسق جو
 ز آنکه مثل آن جزای آن شود
 چون سب کردی کشیدی منجوش
 غضب کردم از شه وصل کنیز
 او امین من بد و لایس من
 نیست وقت کین گذاری انتقام
 اگر کشم کینه از آن میر و حرم

یا دجرم و زلت و اصرار کرد
 شد جزای آن بجای من بیان
 بر من آمد آن واقعا دم سپاه
 او در خانه مراد و لاجرم
 اهل خود را دان که قوادست او
 چون جزای سیه مشاش بود
 مثل آن راس تو دیوشه پیش
 غضب کرد و ناز من او را زود نیز
 خاشش کرد آن خیانت های من
 من بدست خویش کردم کاخام
 آن تعدی هم باید بر سرم

در این قصه که در صورت و در صورت
 در این قصه که در صورت و در صورت
 در این قصه که در صورت و در صورت
 در این قصه که در صورت و در صورت

در این قصه که در صورت و در صورت
 در این قصه که در صورت و در صورت
 در این قصه که در صورت و در صورت
 در این قصه که در صورت و در صورت

حاجی

در این قصه که در صورت و در صورت
 در این قصه که در صورت و در صورت
 در این قصه که در صورت و در صورت
 در این قصه که در صورت و در صورت

این که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

آزمودم باز نرزم ماکم و را سنگ نیارم این و اگر رانیز جفت گفت ان محمد تم نم عید نامه غیر صبر و مرحمت محمودیت رحمت کن ای رحیمها تفت از گناهایان نوح و جبرم کهن این سخن را که شنیدم من تو انچه گفتی ای کنیزک زین سخن ایند اند زین حکایت دم من کویکی بد کرد و نیک صد هزار خوب تر از تو بد و بس پره ام این قضای بود هم از کرد و نام	همچنان کین یک بیامد در جزا و در صاحب محکم گردن یکست و اوج حق مان از مکافات آگهی چون فزونی کردن اینجا بودیت زینا اناطک لکنا سورت عفو کردم تو هم از من عفو کن گفت اکنون ای کنیزک و انگو پاش دار و باشکس عرضه کن با امیرت جفت خواهم کرد من تا نگردد او از رویم شرمسار بارها من متجاشس کرده ام در امانت هستم او را تمام
--	--

کنیزک بخشیدن شاه بحلیت به پهلوان گشت در خود خشم قهر اندیش را که شدستم زین کنیزک بس تفسیر مادر فرزند دار و صد ازین مادر فرزند هست اندر عنا	پس بخود خواند آن امیر خویش را کرد با او یک بهانه و پسیر زان سبب که غیرت و شک کنیز زان سبب که غیرت او و اما
---	---

این که در این کتاب آمده است که هر که در این کتاب بخواند و بفهمد و عمل کند...

تخت اجمعه مکاره را رسید
 تخت التار از مو آید
 دیگر بار خطاب پادشاه با ایاز و امتحان کردن ارکان
 دولت را نمودن منبر داری ایاز با ایشان
 ای ایاز شیر نر و کوش
 آنچه خدین صدر او را کش نکرد
 ای بیدیه لذت امر مرا
 ای که از تقطیم امرش آگهی
 داستان فوق امرو چاشنیش
 دامن شاه گوهر را در میان دیوان و بسج بدست
 وزیر که این بچسپندارزد و مبالغه کردن
 وزیر در قیمت و فرمودن شاه که اکنون این را
 بشکن و گفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم
 آن شهر غزنی و سلطان سنی
 جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
 گفت وزی شاه محمود غنی
 شاه وزی جانب دیوان شنافت

گوهر پیرن کشید او مستنیر
گفت چون ست چاره زو این گهر
گفت بشکن گفت چو شن شکم
چون رو دارم که مثل این گهر
گفت شتابش بدوش خلعت
کرد ایشان وزیر آن شاه جو
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش بدست حاجی
گفت از زو این به نیمه ملک
گفت بشکن گفت ای خوشید تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و تیغ
دست کی جنبدم را در کسراو
شاه خلعت داد و او پیش فرو
بعد یک ساعت بدست میراد
او همگفت همه میران بهین
تا میگاهشان می افرو و شاه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر

پس نهادش و در کف زیر
گفت پیش از در صد خروار زر
نیکخواه محسن و مالت نم
که نیاید در بهر با گره و در
گوهر زوی بست آن شاه فست
هر لباس و حله کو پوشیده بود
از قضیه تازه و راز کهن
که چاره زو این به پیش طالبی
کش نگه دار و خدا از مملکت
بس درین ستایش گستن نشین
که شد ست این نور و زو راتج
کی خزینه شاه را باشم عدد
پس دهان در مرغ عقل او کشود
در رآن آتجیان کن باز داد
هر کی را خلعت داد او شین
آن خسیان را بر و زره بچاه
جمله یک یک هم بتقلید زیر

این گوهر پیرن کشید او مستنیر
گفت چون ست چاره زو این گهر
گفت بشکن گفت چو شن شکم
چون رو دارم که مثل این گهر
گفت شتابش بدوش خلعت
کرد ایشان وزیر آن شاه جو
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش بدست حاجی
گفت از زو این به نیمه ملک
گفت بشکن گفت ای خوشید تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و تیغ
دست کی جنبدم را در کسراو
شاه خلعت داد و او پیش فرو
بعد یک ساعت بدست میراد
او همگفت همه میران بهین
تا میگاهشان می افرو و شاه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر

پس نهادش و در کف زیر
گفت پیش از در صد خروار زر
نیکخواه محسن و مالت نم
که نیاید در بهر با گره و در
گوهر زوی بست آن شاه فست
هر لباس و حله کو پوشیده بود
از قضیه تازه و راز کهن
که چاره زو این به پیش طالبی
کش نگه دار و خدا از مملکت
بس درین ستایش گستن نشین
که شد ست این نور و زو راتج
کی خزینه شاه را باشم عدد
پس دهان در مرغ عقل او کشود
در رآن آتجیان کن باز داد
هر کی را خلعت داد او شین
آن خسیان را بر و زره بچاه
جمله یک یک هم بتقلید زیر

این گوهر پیرن کشید او مستنیر
گفت چون ست چاره زو این گهر
گفت بشکن گفت چو شن شکم
چون رو دارم که مثل این گهر
گفت شتابش بدوش خلعت
کرد ایشان وزیر آن شاه جو
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش بدست حاجی
گفت از زو این به نیمه ملک
گفت بشکن گفت ای خوشید تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و تیغ
دست کی جنبدم را در کسراو
شاه خلعت داد و او پیش فرو
بعد یک ساعت بدست میراد
او همگفت همه میران بهین
تا میگاهشان می افرو و شاه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر

پس نهادش و در کف زیر
گفت پیش از در صد خروار زر
نیکخواه محسن و مالت نم
که نیاید در بهر با گره و در
گوهر زوی بست آن شاه فست
هر لباس و حله کو پوشیده بود
از قضیه تازه و راز کهن
که چاره زو این به پیش طالبی
کش نگه دار و خدا از مملکت
بس درین ستایش گستن نشین
که شد ست این نور و زو راتج
کی خزینه شاه را باشم عدد
پس دهان در مرغ عقل او کشود
در رآن آتجیان کن باز داد
هر کی را خلعت داد او شین
آن خسیان را بر و زره بچاه
جمله یک یک هم بتقلید زیر

این گوهر پیرن کشید او مستنیر
گفت چون ست چاره زو این گهر
گفت بشکن گفت چو شن شکم
چون رو دارم که مثل این گهر
گفت شتابش بدوش خلعت
کرد ایشان وزیر آن شاه جو
ساعتی شان کرد مشغول سخن
بعد از آن دادش بدست حاجی
گفت از زو این به نیمه ملک
گفت بشکن گفت ای خوشید تیغ
قیمتش بگذار بین تاب و تیغ
دست کی جنبدم را در کسراو
شاه خلعت داد و او پیش فرو
بعد یک ساعت بدست میراد
او همگفت همه میران بهین
تا میگاهشان می افرو و شاه
اینچنین گفتند پنجه شصت میر

پس نهادش و در کف زیر
گفت پیش از در صد خروار زر
نیکخواه محسن و مالت نم
که نیاید در بهر با گره و در
گوهر زوی بست آن شاه فست
هر لباس و حله کو پوشیده بود
از قضیه تازه و راز کهن
که چاره زو این به پیش طالبی
کش نگه دار و خدا از مملکت
بس درین ستایش گستن نشین
که شد ست این نور و زو راتج
کی خزینه شاه را باشم عدد
پس دهان در مرغ عقل او کشود
در رآن آتجیان کن باز داد
هر کی را خلعت داد او شین
آن خسیان را بر و زره بچاه
جمله یک یک هم بتقلید زیر

[illegible][illegible]

[illegible]

لا تَوَاضِعْ ذُنُوبَكَ نَسِيْنًا شَدْ كَوَاهِ
زَانِكِهٖ اَتَكْمَالِ تَعْظِيْمِ ^{و نه} كَرْدِ
گَر چَر نَسِيَانِ لَا بَدُو نَا چَار پُو لَو
چُون تَهَا و ن كَر د و ر تَعْظِيْمِهَا
^{ای نهادن در عظمیاب دانست}
بِجَو سَتِ كُوجَا یَتِهَا كُنْد
گُویش لَیْكِنْ ^{بِجَو سَتِ} سَبَبِ ای زَشْتِ كَار
بِجَو دِی نَامَدْ نَجُو دَش خَوَانْدِ
گَر رَسِیدِی سَتِی بِي جَهْدِ تُو
بِشْتِ مَارْتَا و بَدِی عَذْر خَوَاهِ
عَفْوِهَا ی حَسْبِلَهٗ عَالَمِ ذَرَهٗ
عَفْوِهَا كَفَتْ شَرَّ نَمَائِ عَفْوِ تُو
جَانِ نِشَانِ خَشِشِ و زِخْوِشَانِ هَم مَرَانِ

که بود نسیان بوسه محله هم گناه
ورنه نسیان در نیاوردی خبر
دسبب ورزیدن او مختار بود
تا که نسیان ز او با سهو خطا
گویدا و معذور بودم من خود
از تو بید در رفتن آن اختیار
اختیار تو خود شد تش راندی
حفظ کردی ساقی جان عهد تو
من عجلام زلت مست آله
عکس عفو ستای ز تو مهر پر
نیست کفو شش ایها الناس
کام شیرین تواند ای کامران

[illegible][illegible]

در این کتاب که در این شهر است از کلام قدس شریف و شریف آن واقع شده ۱۲۰ هزار و در هر خط ای روی تو دید
 در این کتاب که در این شهر است از کلام قدس شریف و شریف آن واقع شده ۱۲۰ هزار و در هر خط ای روی تو دید
 در این کتاب که در این شهر است از کلام قدس شریف و شریف آن واقع شده ۱۲۰ هزار و در هر خط ای روی تو دید

فرستخ تو چون خواهر چشید هر چه خواهی کن و لیکن این کن این سخن از عاشق خود گوشتار نیت مانند فراق شست تو دور دار ای مجرمانرا مستغاث لحی جسته فوق آتش است چه غم بودی گرم کردی نظر ساحران را خونهای مست پست	رحم کن بر کسی که روی تو بدید از فراق و محبت گوی سخن در جهان نبود تیر از جگر بایر صد نهرا ان مرگش شصت تو لحی جگر از دوزخ و از انات بر آید وصل تو مردن خوش است گرسنگوید میان آن تیره کان نظر شیرین کند ز کجایا
---	---

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت
 سیاست که لایحه انال ربا متقلبون

نعره لایحه بشنید آسمان ضربت فرعون مار نیست ضمیر گر بانی سیر مار ای گمراه کننده دل میرانی مان ز رنج ای کور دل	نعره لایحه بشنید آسمان ضربت فرعون مار نیست ضمیر گر بانی سیر مار ای گمراه کننده دل میرانی مان ز رنج ای کور دل
---	---

در این کتاب که در این شهر است از کلام قدس شریف و شریف آن واقع شده ۱۲۰ هزار و در هر خط ای روی تو دید
 در این کتاب که در این شهر است از کلام قدس شریف و شریف آن واقع شده ۱۲۰ هزار و در هر خط ای روی تو دید
 در این کتاب که در این شهر است از کلام قدس شریف و شریف آن واقع شده ۱۲۰ هزار و در هر خط ای روی تو دید

عزیز علی بن ابی طالب علیه السلام
در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است
در این کتاب که در این باب است

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است
در این کتاب که در این باب است

هین بیا اینسبیین کالین ارغنون
و ادمار فضل حق فرعونیه
سرب برآور ملک بین زند جلیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی
هین بدال مصرای فرعون دست
تو انبار راهی گوی بسم
رجب بر مرلوب کی لرزان بود
نکست انما ایم رسته از انا
ان انانی بر توای سگ شوم بود
اگر نبودت این انای کینه کش
شکر آن که دار فانی میرسیم
دارستل براق حلت است
این حیات خفیه در نقش مات
همه نماید نور نار و نار نور

میزند یالیت تو می یسکون
نی چنین فرعونیه بے عین
ای شده غره مبصر و دویل
نیل را در نیل جان غرقه کنی
در میان مصر جان صدمه هست
جاسل از ماهیت این هر و نام
کی انا دالین بسم جسم و جان بود
از انا بے پر بلا بے پر غنا
در حق ما دولت مخوم بود
کی زوی بر ما چنین اقبال خوش
بر سر این دار پندت میسیم
دار ملک تو غرور و غفلت است
وان مات خفیه در قش حیات
و نه دنیا که بے دار لغو

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است
در این کتاب که در این باب است

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است
در این کتاب که در این باب است

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است
در این کتاب که در این باب است

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است
در این کتاب که در این باب است

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است
در این کتاب که در این باب است

در این کتاب که در این باب است
در این باب که در این کتاب است
در این کتاب که در این باب است
در این کتاب که در این باب است

عقل و تخیلات و حیرت فزود
این انا کشوف شد بعد الفنا
در معنای و حسیول و اتحاد
پنجوخت در شعاع آفتاب
نزد حسیول و اتحاد و شستن
سابق لطف همه سبق تو

لیکن من لم یذوق لم یذربود
کی شود کشف از تفکر این انا
مچی قد این عصمت لها در افتقاد
ای ایا ز گشته فانی ز اقرب
بلکه چون لطفه مبذل بگوین
عفو کن ای عفو در صدق تو

مجرم داشتن ایاز خود را درین شفاعت گری عذر
این جرم خوشتن و دران عذر گوئی هم خود را بسم
داشتن و این شکستگار از شناخت عظمت شاه خیزد و انا
عَلَمُ بِاللَّهِ وَخَشَاكَ سُبْحَانَ اللَّهِ تَعَالَى تَخَشَّيْ مِنْ عَمَّا لَعَلَّ

من که باشم که گویم عفو کن
من که باشم که بوم من بهت
ای تو سلطان خلاصه مکن
ای گرفتار جمله نهاد است

عقل و تخیلات و حیرت فزود
این انا کشوف شد بعد الفنا
در معنای و حسیول و اتحاد
پنجوخت در شعاع آفتاب
نزد حسیول و اتحاد و شستن
سابق لطف همه سبق تو

عقل و تخیلات و حیرت فزود
این انا کشوف شد بعد الفنا
در معنای و حسیول و اتحاد
پنجوخت در شعاع آفتاب
نزد حسیول و اتحاد و شستن
سابق لطف همه سبق تو

من کی ارم رحم حلم کو دریا
صد ہزار ان صیف را از زیر
من کیم تا پیشیت علائے کنم
ای تو پاک ز جہل و علیک از ان
چون کسی را تو کسے انگاشته
چون کسی را تو کسے انگاشته
را آنکہ از نقشم جو بسیرن بودہ
چون ز رخت من تہی گشت این وطن
ہم دعا از من و ان کردی چو آب
ہم بودی اول آرنہ دعا
تا زخم من لاف کا شاہ جہان
در دودم سر بسر من خود پسند
دو زخمی بودم پرا ز شور و مشری

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

۲۶

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

۴۳

۴۴

۴۵

۴۶

۴۷

۴۸

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

۵۵

۵۶

۵۷

۵۸

۵۹

۶۰

۶۱

۶۲

۶۳

۶۴

۶۵

۶۶

۶۷

۶۸

۶۹

۷۰

۷۱

۷۲

۷۳

۷۴

۷۵

۷۶

۷۷

۷۸

۷۹

۸۰

۸۱

۸۲

۸۳

۸۴

۸۵

۸۶

۸۷

۸۸

۸۹

۹۰

۹۱

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

۹۶

۹۷

۹۸

۹۹

۱۰۰

بناست ای عجب زیر که تو خود حجاب خودی حافظ اسیان بر خیزد عبد الفتاح رحمت الله علیه تو که در عالم انبیا تا کن میت که گره داده ای مرا با نصیر زبان به اطاعت تو که ایاز ستانی محمد رحمت الله علیه ایام امر تو ۱۳

[illegible]

بانگ می آید عا لوان کرم
 بس غریبها کشید از جهان
 زیر سایه این درختم ست ناز
 پایهای پُر عمن از راه دین
 حور یان گشته مغر مهربان
 صوفیان صافیان چون نور خور
 بی اثر پاک از قدر باز آمدند
 این گروه مجسمان هم ای مجید
 بر خطا و بزم خود وقت شد
 رو بهو کردند اکنون اه کسان
 راه ده آلودگان را بحسب
 تا که غسل آرد از آن جسم دراز
 اندران صفها سازند از ه برن
 چون سخن در وصف این خالت رسید
 بحر را پیود و هیچ اسکره
 گر حجاب است برون رز حجاب
 که چشمتند جامت تو هست
 بعد از آن رحبت نماند دروغم
 قدر من دانسته بشیدی همان
 بین بین از دید پا بار داران
 بر کنار و دست حوران خال دین
 که سفر باز آمدن این صوفیان
 در تافتاده بر خاک قدر
 همچو نور خور سو قرص بلند
 جمله سرهاشان بدیواری رسید
 اگر چه مات کعبستین شه بدند
 ای که لطف مجرمان را ره کنان
 در فرات عفو عین
 در صف پاکان روند اندر ناز
 غرق گان نو رخن الصافون
 هم تلم شکست هم کاغذ و
 شیر را برداشت هرگز بره
 تا به بینی بادشاهی عجب
 آنکه مست از تو بود و عذرش هست

[illegible]

سورة التوبة

فہرست فیہرہ کتب مستطاب ثنائی شریف مولانا جلال الدین رومی

[illegible]

[illegible]

مضمون کتاب	مضمون کتاب	مضمون کتاب	مضمون کتاب
۱۹۳	بعد ازین بدو وستان الخ	۲۳۹	از خشتین گشت رسما ولسا وید الخ
۱۹۵	والتن شیع خیر سائل را بقطن و دهنن قدوام الخ	۲۴۰	نوبت محسن سیدین صوح واداد که بستم فیض بگوید
۱۹۶	سبب دانستن فیمای خلق	۲۴۱	و بهوش شدن صوح الخ
۱۹۸	غالب شدن مکر و بهار استصدام خر	۲۴۲	یا قیادت شدن گوهر و حلالی تو خست جان کینه کشان جزا و فیض الخ
۱۹۹	در بیان فعلیت جوع و اختار	۲۴۳	باز خواندن شاد و لاهی از بزرگی بزرگ تو به با کدو الخ
۲۰۰	حکایت مریدی که شرح از حوض خمیر او واقع شد الخ	۲۴۴	حکایت آن انکسی که تو کینه کشان و با کدو کینه کشان و فیض الخ
۲۰۱	حکایت آن گا و که تها در جزیره است بزرگ هشتگان جزیره	۲۴۵	تغییر کردن قطعه حار و صل سینه اجری دان خلق از قوت محبت
۲۰۲	بزرگ را بر و زید که زینب ریاضین که تا حلف آن گوشت	۲۴۶	و مغفرت بر برتری که محقق الهام داد و تو خست لیسیر الخ
۲۰۳	تا شب الخ	۲۴۷	جواب گفتن روبا به شیر را
۲۰۴	صدید کردن شیان خرا تو خست شدن شیر از کوشش و قنن چشمه	۲۴۸	حکایت بدین فرستاقی بالودی اسبان زیار در آخر خاص الخ
۲۰۵	تا شمع را باز آمدن خرد و با کدو فول کرده خرا خوزه بود	۲۴۹	جواب گفتن روبا به خرا
۲۰۶	حکایت آن که یک و با کدو خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۵۰	جواب گفتن آن روبا به
۲۰۷	دعوت کردن ملمان فرخی را باسلام و جواب و	۲۵۱	جواب گفتن روبا به خرا که را نسیم تقیست خود
۲۰۸	مثل شیطان بر در رحمن	۲۵۲	باز جواب گفتن خرا و به
۲۰۹	جواب گفتن مومن سی مرکا فوری در اثبات ختم رنده و لیل	۲۵۳	در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاید که توکل التحان میگوید اسباب
۲۱۰	گفتن گشت ای باشد کوفه کوفه کوفه کوفه کوفه کوفه کوفه	۲۵۴	منقطع شد الخ
۲۱۱	در کدو حلالی جواب خرا و خرا و خرا و خرا و خرا و خرا	۲۵۵	باز جواب گفتن و به خرا و خرا و خرا و خرا و خرا و خرا
۲۱۲	حکایت آن که یک و با کدو خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۵۶	جواب گفتن خرا و با کدو توکل بهترین کسب است الخ
۲۱۳	حکایت هم در جواب خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۵۷	جواب گفتن روبا به خرا
۲۱۴	خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۵۸	مثل آوردن افشرد بیان که در خرد و لایق و خرا خرا خرا خرا
۲۱۵	او و خرا خرا و ردو گران و گفتن بنا شد الخ	۲۵۹	جای متمم داشتن باشد کدو و خرا خرا خرا
۲۱۶	و خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۶۰	فرق میان عیش و شادمانی و عیش و شادمانی و عیش و شادمانی
۲۱۷	حکایت آن در ویش که بر هرات فلامان عمید خرا خرا خرا	۲۶۱	زبون شدن خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا
۲۱۸	باز جواب گفتن آن کافر جبری آن مومن سنی را که باسلام و	۲۶۲	حکایت آن خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا
۲۱۹	بزرگ اعتقاد جبرش موت میکرد الخ	۲۶۳	از خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا
۲۲۰	پرسیدن شاه قاضی از کدو خرا خرا و خرا خرا خرا خرا	۲۶۴	غالب شدن خرا خرا به استصدام و تعففت خرا
۲۲۱	گفتن خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۶۵	حکایت آن شخص که از سر تو خستین خرا خرا خرا خرا
۲۲۲	از و خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۶۶	بدن روبا و آن خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا
۲۲۳	حکایت جوی که جادو شد و عظمایان زان نشست الخ	۲۶۷	رو به با خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا
۲۲۴	فرزندان شاه یازد که بزرگ خرا خرا خرا خرا خرا	۲۶۸	در بیان آنکه تعففت و تو خستین و با کدو و کدو و کدو
۲۲۵	حکایت گبری که در خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۶۹	دوم بار آمدن و به بران خرا خرا خرا خرا خرا
۲۲۶	حکایت آن مومن خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۷۰	جواب گفتن خرا و به
۲۲۷	رجوع حکایت که با مسلمان در میان	۲۷۱	جواب گفتن روبا به خرا
۲۲۸	حکایت آن که گفت بزرگ گوشت خرا خرا خرا خرا خرا	۲۷۲	حکایت شیع خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا
۲۲۹	حکایت آن که گفت خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۷۳	آمدن شیع خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا
۲۳۰	امر معروف که بزرگ خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۷۴	در معنی لولا که لما خلقت الافلاک
۲۳۱	حکایت خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا	۲۷۵	خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا
۲۳۲	تاریخ بنیامین کوتاه بالا بود الخ	۲۷۶	گرایش شدن از این نصیحت شیع و کس صدق و تبار که در خرا خرا
۲۳۳	رجوع حکایت زاهد با غلام امیر	۲۷۷	اخبار آمدن از خرا خرا خرا خرا خرا خرا خرا

تفصیل قیمت خرید شرف	مصول آنی و	مصول آنی و	تفصیل قیمت خرید شرف	مصول آنی و	مصول آنی و	قیمت
کاغذ و کمال سنگینده	۱۲	۱۲	کاغذ و کمال سنگینده	۱۲	۱۲	مناقب مولانا روم رح ۸
کاغذ و کمال سنگینده	۱۲	۱۲	کاغذ و کمال سنگینده	۱۲	۱۲	مصول آنی و
کاغذ و کمال سنگینده	۱۲	۱۲	کاغذ و کمال سنگینده	۱۲	۱۲	۱

CALL No. ۸۹۱۵۱۳۵ ACC. NO. ۱۴۹
 AUTHOR ۳۵
 TITLE فتویٰ دستریج

۲۲۲ ۸۹۱۵۱۳۵
 ۵۶ ۱۴۹
 ۳۵

فتویٰ دستریج

Date	No.	Date	No.
	۴۳		



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over-due.

